

پانلو از وقتی که وارد تشکیلات بهداشتی شده بود، بیمارستان‌ها و جاهائی را که طاعون دیده می‌شد ترک نگفته بود، در میان نجات‌دهندگان، در ردیفی که به نظر خودش باید می‌بود، یعنی در صف اول قرار گرفته بود. به قدر کافی با صحنه‌های مرگ روبرو شده بود و با اینکه طبق معمول به وسیله سرم حفظ می‌شد، با اندیشه مرگ خود نیز بیگانه نبود. ظاهراً پیوسته آرامش خود را حفظ می‌کرد. اما از آن روز که ساعت‌های دراز مردن یک بچه را نگاه کرده بود انگار عوض شد. فشار عصبی روزافزونی در چهره‌اش خواند می‌شد. و روزی که لبخندرنان به ریو گفت که رساله کوتاهی تحت عنوان «آیا کشیش می‌تواند با پزشک مشورت کند؟» تهیه می‌کند.

دکتر احساس کرد که موضوع مهمتر از آن است که خود پانلو می‌گوید. چون دکتر اظهار تمایل کرد که با این کار آشنا شود، پانلو به او اطلاع داد که قرار است موعظه‌ای در «آئین مذهبی مردان» ایراد کند و با استفاده از این فرصت، دست کم تعدادی از نظرات خود را بیان خواهد کرد. و گفت:

«می‌خواستم که شما هم بیائید دکتر. موضوع برایتان جالب خواهد

بود.

«پر» دومین موعظه خود را در روزی که باد شدیدی می‌وزید ایراد کرد.

در واقع، صف‌های مستمعین، کم جمعیت‌تر از موعظه اول بود. زیرا این قبیل تظاهرات دیگر برای همشهریان ما تازگی و حادثه‌ای نداشت. در موقعیت دشواری که شهر به سر می‌برد، حتی کلمه «تازگی» مفهوم خود را از دست داده بود. از طرف دیگر، اغلب مردم، اگر هم بکلی تکالیف خود را ترک نگفته بودند، یا اگر آن را با نوهی زندگی مطلقاً شخصی که بکلی خلاف اخلاق بود مخلوط نمی‌کردند، عده‌ای اعتقادات خرافی و خلاف منطق را جایگزین اعمال همیشگی‌شان کرده بودند. به جای حضور در مراسم مذهبی، مدال‌های محافظ و تعویدهای «سن‌روش» با خود حمل می‌کردند.

به عنوان مثال می‌توان به توجه مفرطی اشاره کرد که همشهریان ما به پیشگوئی‌شان می‌دادند. در بهار، هر لحظه منتظر بودند که بیماری پایان یابد و هیچکس به این فکر نمی‌افتاد که درباره مدت بیماری چیزی از دیگری بی‌رسد، زیرا مطمئن بودند که طولی نخواهد کشید. اما با گذشت روزها رفته‌رفته این ترس در مردم پیدا شد که اپیدمی پایانی نداشته باشد و ناگهان پایان اپیدمی موضوع همه امیدها و آرزوها شد. به این ترتیب پیش‌بینی‌های گوناگون اخترشناسان و باقدیسین کلیسای کاتولیک دست به دست می‌گشت. چاپخانه‌داران شهر فوراً به استفاده‌ای که از این علاقه می‌توانند بکنند پی بردند و متس‌هائی را که دست به دست می‌گشت در نسخه‌های متعدد منتشر کردند. و چون دیدند که حسن تحسین مردم اقتناع‌ناپذیر است، عده‌ای را برای استنساخ همه شهادت‌هائی که تاریخ می‌توانست به دست بدهد مأمور تحقیق در کتابخانه‌های شهر کردند و آنها را در شهر پخش کردند. وقتی که تاریخ را هم برای این قبیل پیش‌بینی‌ها نارسا دیدند، نوشتن این مطالب را به روزنامه‌نویسان سفارش دادند و آنان، دست کم در این مورد خاص، شان دادند که از اسلاف قرون گذشته‌شان بی‌استعدادتر نیستند.

حتی بعضی از این پیش‌بینی‌ها به صورت پاورقی در روزنامه‌ها منتشر می‌شد و مردم آنها را با همان شوق و حرمی می‌خواندند که در روزگار سلامت داستان‌های احساساتی را خوانده بودند. بعضی از این پیش‌بینی‌ها

متکی بر محاسبات عجیبی بود که در آنها تاریخ، سن مردگان و عده آنان و ماه‌هایی که تحت فرمانروائی طاعون گذشته بود دحالت داشت. بعضی دیگر، مقایسه‌هایی با طاعون‌های بزرگ تاریخ به عمل می‌آوردند و از آن میان شباهت‌هایی بیرون می‌کشیدند (که در پیشگوئی، آنها را «ثابت» می‌نامیدند) و به وسیله حساب‌هایی که باز هم عجیب و غریب بود، ادعا می‌کردند که از این حساب‌ها دستوراتی درباره وضع حاضر استخراج کرده‌اند، اما در این میان آنچه بیشتر از همه مورد قبول قرار می‌گرفت، بدون شک، آن‌هایی بود که به زبان مبهم از یک رشته حوادث خبر می‌داد که هر کدام آنها می‌توانست همین ماحرانی باشد که شهر دچارش بود و پیچیده و مرموز بودن آن امکان می‌داد که هر تعبیری از آن بشود، به این ترتیب همه روزه به پیشگوئی‌های «ستراداموس»^۱ و «سنت اودیل»^۲ مراجعه می‌کردند و پیوسته نتایجی از آنها می‌گرفتند. ضمناً آنچه در همه این پیشگوئی‌ها مشترک بود این بود که همه آنها به طریقی اطمینان‌بخش بودند. فقط طاعون بود که هیچ اطمینانی نمی‌داد.

پس این خرافات برای همشهریان ما جای مذهب را می‌گرفت و از این رو موعظه پانلو در کلیسائی ایراد شد که تنها سه چهارم آن پر بود. شامگاه موعظه، وقتی که ریو رسید، باد از لای درهای ورودی به داخل کلیسا نفوذ می‌کرد و آزادانه در میان مستمعین می‌چرخید. در این کلیسای سرد و ساکت، در میان حاضران که فقط از مردها تشکیل می‌شد، جای گرفت و کشیش را دید که از کرسی خطابه بالا رفت، پانلو با لحنی ملایم‌تر و سنجیده‌تر از دفعه پیش سخن گفت. و چندین بار، حاضران در گفتار او اثر تردیدی دیدند. جالبتر این که دیگر «شما» نمی‌گفت بلکه «ما» می‌گفت.

با اینهمه، صدایش رفته‌رفته محکم‌تر شد. نحست یادآوری کرد که از ماه‌ها پیش طاعون در میان ماست و اکنون بهتر می‌شناسیمش زیرا بارها آن را دیده‌ایم که بر سر منبرها یا بر بالین کسانی که دوستشان داشتیم نشسته

۱ Nostradamus - اخترشناس و طبیب فرانسوی (۱۵۶۶ - ۱۵۰۲) که کتابی در پیشگوئی نوشته است.

است، در کنار ما راه رفته و منتظر رسیدن ما به محل کارمان بوده است. پس اکنون شاید بهتر بتوانیم آنچه را که طاعون لاینقطع به ما می‌گفت بهتر فرا گیریم، زیرا در آغاز امکان داشت که آن را شنیده باشیم. آنچه پانلو قبلاً در این مکان گفته بود به فوت خود باقی بود - یا لافل خودش چنین عقیده داشت. اما شاید باز هم، همان طور که به سر همه ما می‌آمد و برای خود او هم دردناک بود، او دور از شفقت فکر کرده و سخن گفته بود. با وجود این، آنچه در این میان حقیقت داشت این بود که پیوسته در هر چیزی درسی هست. شدیدترین آزمون‌ها نیز برای مسیحی سودی در بردارد، و به تحقیق آنچه فرد مسیحی دنبالش می‌رود نفع خویش است و اینکه این نفع از کجا آمده است و چگونه می‌توان آن را پیدا کرد.

در این لحظه، در اطراف ریو، مردم در میان دسته‌های صندلی‌های خود جابجا شدند و به راحت‌ترین وضعی که می‌توانستند قرار گرفتند.

یکی از درهای چرمی ورودی اهسته بهم می‌خورد. کسی از جا برخاست تا آن را از حرکت نگه دارد. و ریو که از این حرکت حواسش پرت شده بود، به رحمت صدای پانلو را شنید که موعظه خود را از سر می‌گرفت. کشیش تقریباً می‌گفت که نباید در توضیح منظره طاعون کوشید، باید آنچه را که یاد گرفتنی است از آن یاد گرفت. ریو به طور مبهم احساس کرد که به نظر کشیش هیچ چیز قابل توضیح وجود ندارد. تو جهش وقتی جلب شد که پانلو با لحنی محکم گفت که در نظر خداوند چیزهایی هست که می‌توان توضیح داد و چیزهایی که نمی‌توان توضیح داد. بی شک «حیر» و «شر» وجود داشت و به طور کلی مردم به راحتی آنچه را که این دو را از هم جدا می‌کرد توضیح می‌دادند. اما در بحث «شر» اشکال کار شروع می‌شد. مثلاً «شر»ی وجود داشت که ظاهراً ضرورت داشت و «شر»ی که ظاهراً بی‌هوده بود. از طرفی «دون ژوان» وجود دارد که عرق در دوزخ شد، و از طرفی مرگ یک کودک. زیرا صحیح است که مرد عیاش دچار غضب الهی شود، اما انسان سبب شکوه کودک را نمی‌تواند بفهمد. و در حقیقت هیچ چیزی در روی زمین مهم‌تر از عذاب یک کودک و وحشتی که این عذاب با خود دارد و

دلالتی که باید برای آن پیدا کرد نیست. در بقیه مسائل زندگی، خداوند همه چیز را بر ما آسان می‌کند و تا اینجا مذهب احتیاجی به استحقاق نداشت. اما اینجا مذهب ما را در پای دیوار قرار داده بود. به این ترتیب ما در پای دیوارهای بزرگ طاعون قرار داشتیم و در سایه مرگبار این دیوارها بود که می‌بایستی سود خویش را در نظر بگیریم. پر پاللو حتی آن سود سهل‌الوصولی را که بر اثر بالا رفتن و عبور از دیوارها به دست می‌آمد رد کرد، برای او آسان بود که بگوید لذات ابدی که در انتظار بچه بود، عذاب او را جبران خواهد کرد.

اما در حقیقت هیچ چیزی در این باره نمی‌دانست. در واقع چه کسی می‌توانست ادعا کند که ابدی بودن یک شادی می‌تواند یک لحظه رنج بشری را جبران کند؟ مسلماً فرد مسیحی که «مسیح» رنج او را در تن و روح خویش احساس کرده است چنین ادعائی نخواهد کرد. نه، کشیش با وفاداری به این شکنجه‌ای که صلیب نشانه آن است، و در برابر عذاب یک طفل، در پای دیوار باقی خواهد ماند. و بی ترس و وا همه به کسانی که امروز به گفته‌های او گوش می‌دهند خواهد گفت: «برادران من، لحظه تصمیم، فرا رسیده است. باید به همه چیز ایمان داشت یا همه چیز را انکار کرد. و کیست از میان شما که جرأت انکار همه چیز را داشته باشد؟»

ریو یک لحظه فرصت یافت فکر کند که کشیش به الحاد نزدیک می‌شود اما در همان لحظه پریاللو با نیروی بیشتر سخن از سر گرفت و گفت که این حکم قاطع و این توقع، به نفع مسیحی است. و نیز فصیلت او است. کشیش می‌دانست که حبه افراطی فصیلتی که می‌خواهد از آن صحبت کند، برای آن عده از ارواح که به اخلاقی بحشاییده‌تر و عادی‌تر خو گرفته‌اند تکان دهنده خواهد بود. اما مذهب دوران طاعون نمی‌توانست مذهب روزگاران دیگر باشد و اگر خداوند می‌توانست قبول کند و حتی بخواهد که روح در دوران سعادت آرامش یابد و شادان باشد، توقع او در بحران‌های بدبختی بیشتر است. خداوند امروز به آفریدگان خود این لطف را کرده است که آنان را در یک بدبختی قرار دهد، تا آن فصیلت بزرگ را که همان فصیلت «همه چیز» با «هیچ چیز» است دریابند و بر عهده بگیرند.

چند قرن پیش از این نویسنده بی دینی با طرح این نکته که برزخی وجود ندارد، ادعا کرد که راز کلیسا را بر ملا کرده است. قصد او از ادعای خویش این بود که مقیاس واسطی در میان نیست و تنها بهشت و دوزخ هست و انسان بر حسب راهی که برگزیده است یا رستگار می تواند باشد و یا ملعون. به نظر پانلو این الحادی بود که می توانست زائیده روح هرزه ای باشد. زیرا برزخی وجود داشت. اما دوران هائی هم وجود داشت که نمی شد امید این برزخ را داشت. دوران هائی که در آنها سخن از گناه صغیره در میان نبود. هر گناهی کشنده بود و هر لاقیدی حیاتی شمرده می شد. یا همه چیز بود یا هیچ چیز.

پانلو سکوت کرد و ریو در این لحظه، زیر درها، صدای باد را که گوئی در بیرون دو برابر شده بود، بهتر شنید. کشیش در آن لحظه می گفت وصیلت قبول کلی که موضوع بحث اوست، نمی تواند به معنی محدودی که مردم به آن می دهند مفهوم گردد. زیرا این قول نه عبارت از تسلیم مستدل و معمولی است و نه عبارت از ذلتی دشوار. طبعاً ذلتی بود اما ذلتی توأم با رضایت. بی شک شکنجه یک طفل برای قلب و روح مایه ذلت بود. اما به همین سبب درک آن لازم بود. پانلو مستمعینش را متوجه ساخت که آنچه می خواهد بگوید گفتنش آسان نیست و گفت به این سبب است که باید آن را خواست زیرا خداوند می خواهد. به این ترتیب فرد مسیحی خود را از هیچ چیزی معذور نخواهد دید و وقتی که همه راهها بسته باشد، به سوی انتخاب اساسی پیش خواهد رفت او قول کامل را انتخاب خواهد کرد تا به حد انکار کامل پائین نیاید. و مانند زنان شجاعی که در کلیساها چون می شنیدند خیارکها وسیله ای است برای اینکه بدن فساد و عقوبت خود را بیرون بریزد می گفتند: «خدای من، خیارکها را نصیب من کن»، فرد مسیحی خود را تسلیم اراده خداوندی خواهد کرد ولو برایش نامفهوم باشد. انسان نمی تواند بگوید: «این را من می فهمم. اما آن یکی پذیرفتنی نیست.» باید به آغوش این ناپذیرفتنی که به ما عطا شده است بپریم تا بتوانیم انتخابمان را بکنیم. شکنجه کودکان تلخ ما بود. اما اگر این نان

را نداشتیم روح ما از گرسنگی معنوی می‌مرد.

در اینجا، مهمه گنگی که معمولا در اثنای سکوت‌های پرپانلو در کلیسا می‌پیچید، رفته‌رفته بلند تر شد و به گوش رسید، زیرا ناگهان، واعظ سخن از سر گرفت و با لحن محکمتری، خودش به جای مستمعین پرسید که رویهم رفته چه باید کرد؟ معتقد بود که به طن قوی کلمه «تسلیم به مقدرات» را بر زبان می‌آورند. اشکالی نداشت و او در برابر این اصطلاح به هیچوجه عقب‌نشینی نمی‌کرد، فقط به شرط اینکه اجازه دهند صفت «عمالانه» نیز به آن اضافه شود. یکبار دیگر تکرار می‌کند که البته نباید از مسیحیان حبشه که قبلا از آنان سخن گفته است تقلید کرد. و نیز نباید به فکر الحاق به آن طاعون زدگان ایرانی افتاد که سگ‌هایشان را به روی دسته‌های بهداشتی مسیحی رها می‌کردند و بفرین می‌کردند تا این بی‌دینانی که می‌خواهند بیماری فرستاده شده از طرف خداوند را شکست دهند دچار طاعون شوند. اما از طرف دیگر نباید از راهبان نیز تقلید کرد که در اپیدمی‌های قرون گذشته در مراسم تناول قربانی، نان متبرک را با تبرک می‌گرفتند تا از تماس دهان‌های مرطوب و گرمشان که ممکن بود آلوده باشد خودداری کنند. طاعون زدگان ایران و راهبان هر دو گناه می‌کردند. زیرا برای آنان شکنجه یک کودک مهم نبود و برعکس، برای اینان ترمسی که بشر از رنج دارد همه چیز را در بر گرفته بود. در هر دو حالت مسئله اساسی از میان برداشته شده بود. همه آنان در برابر ندای خداوند ناشوا بودند. اما نمونه‌های دیگری هم بود که پانلو می‌خواست یادآوری کند. اگر نوشته وقایع‌نگار طاعون بزرگ «مارسی» را باور کنیم، از هشتاد و یک راهب صومعه «مرسی»^۱ تنها چهار نفر از طاعون نجات یافتند. و از این چهار نفر سه نفرشان فرار کردند. وقایع‌نگاران فقط این را می‌گفتند و حرفه‌شان ایجاب نمی‌کرد که بیش از این چیزی بگویند. اما پرپانلو به هنگام خواندن این وقایع، همه اندیشه‌اش به آن فردی معطوف می‌شد که با وجود هفتاد و هفت جسد، بخصوص به رعم سرمستی که سه برادر دینی‌اش به او داده بودند، تنها مانده

بود. و کشیش در حالی که مشتش را به کنار کرسی خطاب می‌گوید فریاد زد: «برادران من، باید آن کسی بود که می‌ماند!»

منظور این نبود که احتیاطات لارمه و نظم هشیارانه‌ای را که یک جامعه در بازار آشفته بلا برقرار می‌سازد رد کنیم. نمی‌بایستی به گفته آن عده از اخلاقیون گوش داد که می‌گفتند باید به زانو افتاد و همه چیز را رها کرد. بلکه می‌بایست، در دل ظلمات، کمی کورکورانه، شروع به پیشروی کرد و در راه نیکی کردن کوشید. و اما درباره بقیه مسائل، حتی درباره مرگ کودکان، بایست بجا ماند و پذیرفت و به خداوند واگذار کرد و به فکر چاره‌های شخصی نیفتاد.

در اینجا پرنالو چهره مشخص اسقف «بلرونس»^۱ را در اثنای طاعون ماری به یاد آورد. بادآوری کرد که در اواخر اپیدمی، اسقف هر کاری که می‌توانست بکند انجام داد و چون معتقد شد که چاره‌ای نیست، خود را با مقادیری خواربار در خانه‌اش زندانی کرد و دور آن را دیوار کشید. آنگاه ساکنان شهر که اسقف معبودشان بود، با تغییر احساساتی که حاصل بحران درد و رنج است، بر او حشمگین شدند، خانه او را برای این که آلوده کنند از اجساد احاطه کردند و حتی اجساد را از بالای دیوارها به داخل خانه‌اش انداختند تا بطور قطع او را از میان ببرند. بدینسان اسقف بر اثر یک ضعف نهائی به این فکر افتاده بود که در دیبای مرگ، خود را مجزا کند و مردگان از آسمان بر سر او می‌ریختند. بدینسان ما نیز باید معتقد شویم که در سرزمین طاعون جریه‌ای وجود ندارد. نه، مکانی نیست. بایست فاجعه را پذیرفت زیرا مجبوریم یکی از دو راه را انتخاب کنیم: یا با خداوند کینه بورریم یا او را دوست بداریم و چه کسی جرأت دارد که کینه به خداوند را انتخاب کند؟

بالاخره پانلو با اعلام اینکه می‌خواهد نتیجه بگیرد گفت: «برادران من، عشق به خداوند عشق دشواری است. ترک مطلق خویشتن و تحقیر خویشتن را ایجاب می‌کند. اما تنها اوست که می‌تواند شکنجه و مرگ کودکان را از میان ببرد و تنها اوست که می‌تواند آن را لارم بشمارد، زیرا فهم

اراده او امکان ندارد و تنها باید اراده او را خواستار بود.

«این است درس دشواری که می خواستم با شما در میان بگذارم. این است ایمان، جبار در چشم بشر و قاطع در نظر خداوند! و باید به آن نزدیک شد. ما باید به پای این تصویر وحشتناک برسیم. در روی این دروه، همه چیز با هم در خواهد آمیخت و حقیقت از ورای بی عدالتی ظاهری جلوه خواهد کرد، بدینسان است که در اغلب کلیساهای جنوب فرانسه طاعون زدگان از قرن‌ها پیش در زیر سنگفرش‌های محراب به خواب ابدی رفته‌اند و کشیشان از روی گورهای آنان سخن می‌گویند و جوهر اندیشه‌ای که نثار می‌کنند از این خاکستری که کودکان هم در آن سهمی دارند فوران می‌کند.»

وقتی که ریو بیرون آمد باد شدیدی از لای در وارد شد و به صورت مؤمنان حمله آورد. این باد با خود بوی باران و بوی زمین مرطوب را وارد کلیسا می‌ساخت و سبب می‌شد که مؤمنان پیش از خارج شدن، منظره شهر را در نظر محسم کنند. پیشاپیش ریو یک کشیش سالخورده و یک شماس جوان که در آن لحظه بیرون می‌آمدند، به رحمت توانستند کلاه‌هاشان را نگه دارند. با وجود این کشیش پیر از اظهار عقیده درباره موعظه دست برداشت. فصاحت پانلو را تحسین می‌کرد اما از تهوری که در اندیشه حویش نشان داده بود ناراحت بود. عقیده داشت که این موعظه بیشتر از قدرت دلیل نگرانی بود و کشیشی به سن و سال پانلو حق نداشت که نگران باشد. شماس جوان که سرش را پائین انداخته بود تا صورت را از باد حفظ کند، گفت که با پرپانلو تماس قراوان داشته است، از تحول روحی او خبر دارد و می‌داند که رساله او تهورآمیزتر خواهد بود و بدون شک کسی حاضر به چاپ آن نخواهد بود.

کشیش پیر پرسید:

- پس عقیده او چیست؟

به جلو خان کلیسا رسیده بودند و باد زوزه‌کشان احاطه‌شان کرده بود و حرف‌های انجیلی جوان را قطع می‌کرد. وقتی که او توانست حرف بزند، فقط گفت:

- وقتی که کشیش با پزشک مشورت کند، تناقضی به میان می آید.
ریو سخنان پانلو را برای تارو تعریف کرد، تارو گفت کشیش را
می شناخت که در اثناء جنگ به دیدن چهرهٔ مرد جوانی که چشمانش را در
آورده بودند، ایمان خود را از دست داد.
تارو گفت:

- پانلو حق دارد. وقتی که چشمان افراد معصوم را در آورند، فرد
مسیحی یا باید ایمانش را از دست بدهد و یا قول کند که چشمانش را در
آورند. پانلو نمی خواهد که ایمانش را از دست بدهد، از این رو تا آخرین
مرحله پیش خواهد رفت. آنچه خواسته است بگوید همین بوده است.
آیا این اظهار عقیدهٔ تارو می تواند حوادث تلخی را که پس از آن روی
داد و رفتار پانلو را در آن حوادث که برای اطرافیانش نامفهوم بود روشن
سازد؟ خواهیم دید.

چند روز پس از موعظه، پانلو به خانه کشی پرداخت. رماسی بود که
پیشرفت بیماری خانه کشی های پیاپی را ایجاب می کرد. همانطور که تارو
هتل خود را ترک گفته و در خانه ریو ساکن شده بود، کشیش نیز مجبور شد
آپارتمانی را که اختصاص به خودش داشت ترک کند و در خانه پیررنی که به
کلیسا رفت و آمد می کرد و هنوز از طاعون مصون مانده بود ساکن شود.
پرپانلو در اثناء خانه کشی احساس کرده بود که حسنگی و دلهره او در
افزایش است. و بدینسان بود که احترام صاحبخانه خود را از دست داد. زیرا
هنگامی که پیررن با حرارت تمام، برای او دربارهٔ ارزش پیشگونی های سنت
اودیل داد سخن می داد، کشیش لابد بر اثر حسنگی، کمی بی حوصلگی از
خود نشان داده بود. بعداً هر قدر کوشید که دست کم در دل پیررن بی طرفی
حیر خواهانه ای تسست به خودش تولید کند موفق نشد. او تأثیر بد در پیررن
گذاشته بود. و هر شب پیش از رفتن به اتاقش که پر از توری های قلاب باف
بود، مجبور بود فقط پشت صاحبخانه اش را بیند که در سالن خود نشسته
است و بی آنکه سر بر گرداند با لحن خشکی به او می گوید: «شب بحیر
پدر.» در یکی از این شبها هنگامی که به رختحواب رفت، در میج دستها

و در شقیقه‌هایش طعیان تبی را که از چند روز پیش دچارش بود احساس کرد.

بقیه ماجرا را صاحبخانه‌اش تعریف کرد: صبح آن روز پیرزن بر طبق عادت بسیار زود برخاسته بود. پس از مدتی با کمال تعجب دیده بود که کشیش از اطاقش بیرون نمی‌آید و با تردید قراوان تصمیم گرفته بود که در اتاق او را بزند. او را دیده بود که هنوز در رختخواب است و سراسر شب خواب به چشمش نیامده است. دچار نفس تنگی بود و بیش از همیشه خون به چهره‌اش هجوم آورده بود. پیرزن بنا به گفته خودش، با کمال ادب پیشنهاد کرده بود که یک پزشک دعوت کند ولی پیشنهاد او با چنان خشونت‌ری‌ری شده بود که به عقیده او تأسف‌آور بود. پیرزن ناچار شده بود از اتاق بیرون بیاید. کمی بعد کشیش زنگ زده و او را خواسته بود. از بدخلقی خود عذر خواسته و اظهار داشته بود که بیماری او به هیچوجه ممکن نیست طاعون باشد، کوچکترین علامت طاعون در او نیست و فقط حسنگی زودگذری است. پیرزن با احترام پاسخ داده بود که این پیشنهاد او به هیچوجه رانیده نگرانی از طاعون نبوده است و نیز برای سلامت خود اندیشناک نیست زیرا می‌داند که آن در دست خداوند است، بلکه فقط به فکر سلامت کشیش است زیرا در این مورد برای خود تا اندازه‌ای مسئولیت قائل است. اما چون کشیش حرف دیگری نمی‌زد، صاحبخانه که می‌خواست آخرین وظیفه خود را بجای آورده باشد، بار به او پیشنهاد کرده بود که طبیب خانوادگی خودش را احضار کند. پریابلو دوباره رد کرده بود و این بار توضیحاتی به گفته خود افزوده بود که به نظر پیرزن بسیار مبهم جلوه کرده بود. آنچه از حرف‌های او فهمیده بود فقط این بود که کشیش این عیادت را نمی‌پذیرد زیرا آن را مخالف اصول اخلاقی خود می‌داند و این مطلب را پیرزن بسیار نامفهوم شمرده بود. پیرزن به این نتیجه رسیده بود که تب افکار مستأخرش را آشفته کرده است و به این اکتفاء کرده بود که برای او حوشانده ببرد.

پیرزن که مصمم بود تعهدی را که این وضع برایش ایجاد کرده است

انجام دهد، منظمأ در هر دو ساعت یکبار از بیمار عیادت کرده بود. آنچه بیش از همه برای او تکان‌دهنده بود، هیجانی بود که کشیش در سراسر روز دچار آن بود. ملاقه‌ها را از رویش می‌انداحت، بعد آنها را دوباره روی خود می‌کشید و دست خود را روی پیشانی مرطوبش گردش می‌داد و اغلب بلند می‌شد تا سرفه کند و سرفه‌هایش خفه و دو رگه و مرطوب بود و گوئی چیزی از درونش کنده می‌شد. گوئی گلوله پنه‌ای در عمق گلویش گیر کرده بود که او را خفه می‌کرد و برای او غیرممکن بود که آن را بیرون بیاورد و دور بیندازد. پس از این بحران‌ها، در مستهای ضعف خود را به پشت رها می‌کرد. و بالاخره، باز هم بیم‌حیر می‌شد، و لحظه کوتاهی با حیرگی حادث‌تر از همه هیجان‌های قلبی، پیش روی خود را نگاه می‌کرد. اما پیرزن هنوز تردید داشت در اینکه بر خلاف میل بیمار خود رفتار کند و پزشکی صدا کند. این بیماری با وجود ظاهر حادی که داشت ممکن بود عارضه تب ساده‌ای باشد.

با این همه بعدازظهر کوشید که با کشیش صحبت کند و در پاسخ فقط چند حرف مبهم از او شنید. پیرزن پیشنهادش را تکرار کرد. اما کشیش به شنیدن این حرف از جا بلند شد و در حالی که دچار حفقان بود به وضوح گفت که پزشک نمی‌خواهد. در این لحظه پیرزن صاحبخانه تصمیم گرفت که تا فردا صبح صبر کند و اگر در وضع کشیش بهبودی مشاهده نشد، به شماره‌ای که خمرگزاری راسدوک روزی ده بار از رادیو تکرار می‌کرد تلفن کند. او که پیوسته متوجه وظیفه‌اش بود، تصمیم داشت در اثنای شب نیز به مستأجرش سر بزند و مواظب او باشد. اما هنگام غروب پس از اینکه جوشانده حنکی به او داد، حواست کمی دراز بکشد و وقتی که چشم باز کرد هوا روشن شده بود. به طرف اطاق بیمار دوید.

کشیش بی حرکت دراز کشیده بود. در چهره‌اش سرخی شدید روز پیش به کودی گرائیده بود و این کودی چنان محسوس بود که تمام خطوط چهره‌اش را فرا گرفته بود. کشیش به لوستر کوچکی از مرواریدهای رنگارنگ که به سقف آویزان بود حیره شده بود. وقتی که پیرزن وارد شد سرش را به طرف او بر گرداند. بنا به گفته صاحبخانه، گوئی کشیش تمام

شب را کوبیده شده بود و نیروی هر گونه عکس‌العملی را از کف داده بود. پیرزن از او پرسید که حالش چطور است. و کشیش با صدائی که به نظر پیرزن لحن بی‌حالت و بی‌اعتنائی داشت، جواب داد که حالش بد است. احتیاجی به پزشک ندارد و کافی است که او را به بیمارستان منتقل کنند تا ترتیب همه کارها داده شود.

ریو وقت ظهر رسید، به شنیدن تعریف‌های زن صاحبخانه فقط پاسخ داد که پانلو حق داشته است و ممکن است بسیار دیر شده باشد. کشیش دکتر را هم با همان حالت بی‌اعتناء پذیرفت. ریو او را معاینه کرد و از اینکه بجز خفقان و تنگی ریه‌ها هیچیک از عوارض اصلی طاعون غده‌ای یا ریوی را در او ندید غرق در تعجب شد. با این همه نص‌چنان ضعیف و حالت عمومی بیمار چنان خطرناک بود که کوچکترین امیدی باقی نبود. به پانلو گفت:

- شما هیچیک از عوارض اصلی بیماری را ندارید. اما در واقع شک هست و من باید شما را مجری کنم.

کشیش چنان که گوئی می‌خواهد ادب و احترام نشان دهد لحنش عجیبی زد، اما ساکت ماند. ریو برای تلفن کردن بیرون رفت و بلافاصله برگشت. کشیش را نگاه کرد و با ملایمت به او گفت:

- من پیش شما خواهم ماند.

بیمار انگار جانی گرفت و چشمانش را که گوئی حرارت در آنها پیدا شده بود به سوی دکتر برگرداند. سپس به سختی، با لحنی که به هیچوجه معلوم نبود اندوهناک است یا نه گفت:

- متشکرم. اما مردان دین دوست ندارند. در راه خداوند از همه چیز گذشته‌اند.

صلیب را که بالای سر تخت‌خواب قرار داشت خواست و چون به دست آورد برگشت که آن را نگاه کند.

در بیمارستان، پانلو دندان‌هایش را از هم باز نکرد. خود را مانند شیء بی‌جانی تسلیم همه معالجاتی کرد که تحمیلش می‌کردند، اما دیگر صلیب

را رها نکرد. با وجود این وضع او مهم‌تر می‌شد. شک و تردید در معر ریو همچنان باقی بود. بیماری کشیش طاعون بود و طاعون نبود. هر چند که از مدتی پیش طاعون هوس کرده بود که تشخیص پزشکان را به بازی بگیرد و آنها را دچار اشتباه سارد ولی در مورد پانلو دساله ماحرا نشان داد که این تغییرات کوچکترین اهمیتی ندارد.

تب بالا رفت. سرفه دم به دم حشن‌تر شد و در سراسر روز بیمار را عذاب داد. عاقبت هنگام غروب، کشیش آن گلوله‌ای را که حقه‌اش می‌کرد از گلو بیرون انداخت: سرخ رنگ بود. در میان طوفان تب، پانلو همان نگاه بی‌اعتنای خود را حفظ کرده بود. و وقتی روز بعد او را که بیمی از تنش از رختخواب بیرون افتاده بود مرده یافتند، نگاهش حاکی از هیچ چیز نبود. روی فیش او نوشتند: «مورد مشکوک».

عید «توس»^۱ آن سال مانند سال‌های دیگر نبود البته هوا مانند سال‌های دیگر بود: به یکباره تغییر کرده و گرماهای دیررس ناگهان جای خود را به خنکی داده بود. اکنون مانند سال‌های دیگر باد سردی به طور مداوم می‌وزید، ابرهای بزرگ از افقی به افق دیگر می‌رفت، روی منازل را می‌پوشاند و پس از عبور آنها نور سرد و طلانی آسمان نوامبر بر این منازل می‌تابید. اولین بارانی‌ها ظاهر شده بود. اما مقدار حیرت‌آوری پارچه‌های کاتوچوک دارو براق جلب نظر می‌کرد. در واقع، رورنامه‌ها نوشته بودند که دویست سال پیش، در اثنای طاعون‌های بزرگ جنوب، پزشکان برای اینکه جان خود را از بیماری حفظ کنند پارچه‌های روغنی می‌پوشیدند. معاره‌ها با استفاده از این مسئله مقدار زیادی از یک پارچه قدیمی را که در انبار مانده بود آب کرده بودند و هر کسی انتظار داشت که با پوشیدن این پارچه‌ها مصونیتی داشته باشد.

اما هیچیک از این علائم فصل باعث نمی‌شد مردم فراموش کنند که گورستان‌ها خلوت است. سال‌های پیش، ترامواها آکنده از بوی گس گلها بود و دسته‌های بزرگ زنان به مکان‌هایی که نزدیکانشان در آنها مدفون بودند

۱. Toussaint عید همه‌اولیا، که روز اول نوامبر برگزار می‌شود و در آن مردم از مرده‌هاشان یاد می‌کند.

می‌رفتند تا گورهای آنان را گلباران کنند. در این روز مردم می‌کوشیدند ماه‌های دراز حدائی و تنهائی را که مرده تحمل کرده است حیران کنند. اما آن سال، دیگر هیچکس نمی‌خواست به مرده‌ها فکر کند. یا بهتر بگوئیم مردم در آن روزها بیش از حد به مرده‌ها فکر می‌کردند. و دیگر بحث اینکه با کمی تأسف و سیاری اندوه به سراغ آنها بروید در میان نبود. آنان دیگر متروکی نبودند که مردم یک روز در سال برای عذر تقصیر نزدشان بروند، بلکه طفیلی‌هایی بودند که هر کسی می‌خواست فراموششان کند. بدین سبب «حشن مردگان» در این سال تقریباً بی‌سروصدا فراموش شد. به قول کنار، که به نظر تارو دارای زبانی بسیار طنزلود بود، همه‌روزها «حشن مردگان» بود.

و واقعاً، آتش شادی طاعون، هر روز با شکفتگی بیشتری در کوره‌های جسد سوزی زیاده می‌کشید. درست است که از روزی به روز دیگر تعداد مردگان تجاوز نمی‌کرد. اما گوئی طاعون با خیال راحت در اوج شدت خود مستقر شده بود و با نظم و دقت کارمند ورزیده‌ای تعداد کشتار روزانه خود را ثابت نگاه می‌داشت، بنا به سابقه و به عقیده اشخاص وارد، این علامت خوبی بود. منحنی پیشرفت طاعون با صعود مداوم خود و بعد با یک خط مستقیم طولانی که طی می‌کرد، برای کسانی نظیر دکتر ریشار راحتی خیال می‌آورد. او می‌گفت: «این منحنی خوبی است. یک منحنی عالی است.» معتقد بود که بیماری به «پاگرد» خود رسیده است و بعد از این فقط رو به کاهش خواهد رفت. این توقف را در سایه سرم تارکاستل می‌دانست که واقعاً در چند مورد موفقیت غیرمنتظره‌ای به دست آورده بود. کاستل پیر چیری خلاف نظر او نمی‌گفت اما عقیده داشت که عملاً هیچ چیزی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد و تاریخ اپیدمی‌های بزرگ آکنده از جهش‌های غیرمنتظره است. استناداری که از مدتها پیش آرزو داشت تسکینی برای افکار عامه فراهم کند و طاعون این فرصت را به دست نمی‌داد، می‌خواست پزشکان را گرد هم بیاورد تا از آنها گزارشی در این باره بخواهد که همانند خود دکتر ریشار را، درست بر روی «پاگرد بیماری»، طاعون در نبود.

تشکیلات دولتی در برابر این نمونه، که بی‌شک تکان‌دهنده بود ولی با

اینهمه حاکی از هیچ چیز تازه‌ای نبود، با همان بی‌خبری که قبلاً خوشبینی را پذیرفته بود به بدبینی بازگشت. کاستل به این اکتفا می‌کرد که سرم خود را با همه دقتی که می‌توانست به حرج دهد تهیه کند. دیگر حتی یک بنای دولتی نبود که به بیمارستان و یا قریطینه تبدیل شده باشد، و اگر هنوز دست به ترکیب استاندارد نزده بودند به این سبب بود که به مکانی برای گرد آمدن احتیاج داشتند. اما به طور کلی، و بر اثر ثبات نسبی که بیماری در این دوران پیدا کرده بود، تشکیلاتی که دکتر ریو داده بود به هیچوجه از طاعون عقب‌نماند.

پزشکان و دستیاران که کوشش جانکاهی به کار می‌بردند، دیگر مجبور نبودند که به کوشش‌های بزرگتری بیندیشند. فقط مجبور بودند این کاری را که شاید بتوان گفت فوق بشری بود ادامه دهند. اشکال ریوی عفونت که از مدتی پیش ظاهر شده بود، اکنون در چهار گوشه شهر در افزایش بود، گوئی باد حریق را که در سینه‌ها بود شعله‌ور می‌ساخت و دامن می‌زد. بیماران در میان استفراغ‌های خون با سرعت بیشتری از میان می‌رفتند. اکنون با این شکل تازه‌آپیدمی خطر واگیری بیشتر بود. در واقع، عقاید متخصصان پیوسته در این باره متضاد بود. با وجود این اعضاء تشکیلات بهداشتی، برای اطمینان بیشتر هنوز از زیر نقاب ضد عفونی شده نفس می‌کشیدند. در نظر اول چنین جلوه می‌کرد که گوئی بیماری وسعت خواهد یافت، اما چون موارد طاعون حیارکی کاهش می‌یافت، تعادل برقرار بود.

با وجود این بر اثر مشکلات تغذیه که به مرور زمان بیشتر می‌شد، عاویین تازه‌ای برای نگرانی پیدا شده بود. سودجویان پا به میدان گذاشته بودند و مواد غذائی ضروری را که در بازار معمولی پیدا نمی‌شد به قیمت‌های سرسام‌آور عرضه می‌کردند. به این ترتیب خانواده‌های فقیر در وضع بسیار شاقی قرار داشتند و حال آن‌که برای خانواده‌های ثروتمند همه چیز فراهم بود. طاعون، یا بی‌طرفی نافذی که در قلمرو خود مراعات می‌کرد، معمولاً می‌بایستی اصل تساوی را در هم‌شهریان ما تقویت کند، اما

برعکس بر اثر بازی عادی خودخواهی‌ها، احساس بی‌عدالتی را در قلب انسان‌ها حادثتر می‌ساخت. البته تساوی بی‌مانندی در مرگ برقرار بود، اما هیچکسی آن را نمی‌خواست. بیچارگان که در این وضع از گرسنگی رنج می‌بردند، باز هم با حسرت بیشتری به شهرها و روستاهای مجاور می‌اندیشیدند که در آنها زندگی آزاد بود و نان گران نبود. اکنون که نمی‌توانستند غذای کافی برایشان فراهم کنند، این احساس غیرعقلانه در آنان پیدا شده بود که باید به آنها اجازه خروج بدهند. شعاری دهان به دهان می‌گشت، گاهی آن را بر روی دیوارها می‌خواندند و قبلاً نیز چند بار بر سر راه استاندار فریاد زده بودند: «نان یا هوا!» این شعار طنزآمیز علامت تظاهراتی بود که به سرعت از آنها جلوگیری شد ولی جنبه خطرناک آنها بر هیچکس پوشیده نماند.

روزنامه‌ها در مقابل هر مبلغی که گرفته بودند، از دستورالعمل خوشبینی اطاعت می‌کردند. بنابر نوشته‌های آنها، آنچه وضع حاضر را مشخص می‌ساخت «سرمشق هیجان‌انگیز آرامش و خوسردی» بود که مردم می‌دادند. اما در شهری که درهایش را به روی خود بسته است و هیچ چیزی نمی‌تواند مخفی بماند، هیچکس درباره «سرمشقی» که جماعت می‌داد اشتباه نمی‌کرد. و برای قضاوت صحیح درباره آرامش و خوسردی مورد بحث، کافی بود که انسان به یک محیط قرنطینه و یا یکی از اردوگاه‌های تجرید که از طرف دولت تشکیل شده بود وارد شود. راوی که در مکان‌های دیگری انجام وظیفه می‌کرد ممکن است با این محیط آشنائی نداشته باشد. و به همین جهت در اینجا فقط قول تارو را نقل می‌کند.

تارو در یادداشت‌هایش ماجرای بازدیدی را ذکر می‌کند که به همراه رامبر از اردوگاهی که در ورزشگاه شهر تشکیل داده بودند انجام داده بود. ورزشگاه تقریباً دم دروازه‌های شهر قرار دارد و از یک طرف به کوچه‌ای که ترامواها از آن رد می‌شوند مربوط است و از طرف دیگر به زمین‌های بایر. این زمین‌ها تا انتهای فلاتی که شهر بر روی آن ساخته شده کشیده شده است. ورزشگاه طبق معمول، از دیوارهای بلند سیمانی احاطه شده است و با گذاشتن نگهبان دم چهار در ورودی آن توانسته بودند از فرار جلوگیری

کنند. ضمناً دیوارها مانع این می‌شدند که مردم بیرون با نجسس بی‌جای خود مزاحم تیره‌بختانی شوند که در قرنطینه بودند. در عوض، این گرفتاران قرنطینه، در طول روز بی‌آنکه ترامواها را ببینند صدای عبور آنها را می‌شنیدند و بر اثر مهمه بیشتری که همراه تراموا بود، به ساعات گشایش و تعطیل ادارات پی می‌بردند. به این ترتیب اینان که از زندگی طرد شده بودند، می‌دانستند که زندگی در چند متری آنها جریان دارد و دیوارهای سیمانی دو دنیائی را از هم جدا می‌کند که به اندازه دو سیاره مختلف با هم بیگانه‌اند.

تارو و رامبر بعدازظهر یکشنبه‌ای به طرف ورزشگاه روان شدند. گترالس، بازیکن فوتبال، هم که رامبر بازش یافته بود همراه آنها بود، گترالس بالاخره پذیرفته بود که بطور کشیک سرپرستی ورزشگاه را به عهده بگیرد. رامبر می‌بایستی او را به مدیر اردوگاه معرفی کند. در ساعتی که همدیگر را دیده بودند، گترالس به آنان گفته بود این ساعتی است که پیش از طاعون تغییر لباس می‌دادند تا مسابقه را آغاز کنند. اکنون که ورزشگاه‌ها اشغال شده بود دیگر این کار امکان نداشت و گترالس احساس می‌کرد که بیکار شده است و قیافه‌اش هم این حالت را نشان می‌داد. این یکی از دلایلی بود که گترالس به خاطر آنها این سرپرستی را پذیرفته بود به شرطی که فقط در روزهای پایان هفته کشیک بدهد. آسمان نیمه بار بود و گترالس که صورتش را بالا برده بود با تأسف یادآوری کرد که این هوای نه بارانی و نه گرم، مناسب‌ترین هواها برای بازی است. تا آنجا که می‌توانست، بوی تن‌های روغن مالی شده را در رخت‌کن‌ها، ردیف‌های سرپوشیده اطراف میدان را که در زیر فشار اردحام مردم نزدیک بود درهم بشکند، مایوهای به رنگ تند را در روی زمین قهوه‌ای، لیموئی را که در «هاف‌تایم» می‌مکند و یا لیمونادی را که با هزاران سوزن خنک‌کننده‌اش گلو را نیش می‌زند به یاد می‌آورد. ضمناً تارو یادداشت می‌کند که در سراسر مسیر، در میان کوچه‌های ویران محله‌های بیرون شهر، فوتبالیست مرتباً قلوه سنگ‌هایی را که در سر راهش قرار می‌گرفت با لگد می‌زد، می‌کوشید که آنها را مستقیماً به دریچه‌های

گنداب رو بفرستد و چون موفق می‌شد می‌گفت: «یک به هیچ...». وقتی که سیگارش را تمام می‌کرد نه سیگار را پیش رویش نف می‌کرد و می‌خواست آن را در هوا با پا بگیرد. نزدیک ورزشگاه، بچه‌ها که بازی می‌کردند، به طرف دسته‌ای که می‌گذشت توپی پرت کردند و گترالس از صف دیگران جدا شد تا آن را با دقت به خود آنها برگرداند.

بالاخره وارد ورزشگاه شدند. ردیف‌های سرپوشیده پر از آدم بود، اما زمین ورزش از صداها چادر قرمز پوشیده بود که از دور، در داخل آنها رختخواب‌ها و بسته‌ها دیده می‌شد. ردیف‌های سرپوشیده را برای این نگهداشته بودند که گرفتاران بتوانند از آفتاب و باران به زیر آنها پناه ببرند. فقط وقتی که خورشید غروب می‌کرد به چادرها باز می‌گشتند. در زیر ردیف‌های سرپوشیده دوش‌هائی وجود داشت که از آنها استفاده می‌شد و رخت‌کن‌های سابق بازیکنان به دفاتر و درمانگاه‌ها تبدیل شده بود. اغلب گرفتاران قریطیه ردیف‌های سرپوشیده را اشغال کرده بودند و دیگران در اطراف زمین ورزش ول می‌گشتند. چند نفری دم در چادرهاشان چمباتمه زده بودند و نگاه خالی و بی‌حالت‌شان را روی همه چیر گردش می‌دادند. در ردیف‌های سرپوشیده اغلب مردم وارفته بودند و گوئی در حالت انتظار به سر می‌بردند.

تارو از رامبر پرسید:

- آنها در طول روز چه می‌کنند؟

- هیچ.

تقریباً همه آنها بازوانشان آویزان و دست‌هاشان خالی بود. این جمع عظیم انسان‌ها به طور عجیبی خاموش بود.

رامبر گفت:

- در روزهای اول اینجا صدا به صدا نمی‌رسید. اما با گذشت روزها حرف زدن‌شان هم کمتر و کمتر شد.

اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم، او روحیه آنان را خوب می‌فهمید و آنها را می‌دید که در آغاز، در چادرهاشان گرد آمده‌اند و سرگرم شنیدن

صدای مگس‌ها یا خاراندن تن‌شان هستند و هر وقت که گوش شنوایی پیدا می‌کند فریاد حشم و یا ترس بر می‌آورد. اما از وقتی که اردوگاه مالا مال شده بود، دیگر گوش شنوا کمتر شده بود. دیگر یگانه کاری که می‌توانستند بکنند این بود که خاموش بمانند و از هم حذر کنند. در واقع نوعی عدم اعتماد وجود داشت که از آسمان خاکستری ولی روشن بر روی اردوگاه سرخ می‌بارید.

آری، همه‌شان قیافه بی‌اعتماد داشتند. حالا که آنها را از دیگران جدا کرده بودند بی‌دلیل نبود و آنها قیافه کسانی را داشتند که دنبال این دلیل می‌گردند و می‌ترسند. هر یک از آنهائی که تارو نگاهشان می‌کرد، نگاه خالی داشتند و معلوم بود که همه‌شان را جدائی مطلق از آنچه زندگی‌شان را تشکیل می‌داد رنج می‌دهد. و چون نمی‌توانستند همیشه به مرگ بیدیشند به هیچ چیز فکر نمی‌کردند. آنها در تعطیل به سر می‌بردند. تارو چنین می‌نوشت: «اما بدتر از همه این است که فراموش شده باشد و این را خودشان می‌دانند. کسانی که آنها را می‌شناختند فراموش‌شان کرده‌اند و برآ به چیز دیگری فکر می‌کنند و این برای هر کسی مفهوم است. و کسانی هم که آنها را دوست دارند فراموششان کرده‌اند و برآ باید وقت‌شان را صرف اقدامات و راه‌یابی برای بیرون آوردن آنان بکنند. و به قدری عرق این اقدامات هستند که در نتیجه به خود آن کسی که باید بیرون بیاورند فکر نمی‌کنند. این هم طبیعی است. و در پایان همه این چیزها انسان می‌باید که در بدترین بدبختی‌ها نیز هیچکسی واقعاً نمی‌تواند به فکر کسی دیگر باشد. و برآ واقعاً در فکر کسی بودن عبارت از این است که دقیقه به دقیقه در اندیشه او باشیم و هیچ چیزی نتواند ما را از این اندیشه مصرف سازد: نه توجه به خانه و زندگی، نه مگسی که می‌پرد، نه غذاها و نه حارشان. اما همیشه مگس‌ها و حارشان ما وجود دارد. این است که ریستن دسوار است و این اشخاص آن را خوب می‌دانند.»

مدیر که به طرف آنها بر می‌گشت گفت که شخصی به نام افای اتون می‌خواهد آنها را ببیند. گمرالس را به دفترش راهنمایی کرد و بعد آنها را به

گوشه‌ای از ردیف‌های سر پوشیده برد. در آنجا آقای اتون که دور از دیگران شسته بود برای استقبال از آنها بلند شد. با همان وضع سابق لباس پوشیده بود و همانطور یقه آهاری به گردن داشت. فقط تارو متوجه شد که دسته موهای او بر روی شقیقه‌ها بیش از پیش ور کرده است و یکی از بند کفش‌هایش باز است. قاصی حالت خسته‌ای داشت و حتی یکبار هم توی صورت مخاطبش نگاه نکرد. گفت که از ملاقات آنها خوشحال است و از آنها می‌خواهد که از دکتر ریو برای کارهایی که کرده است تشکر کنند.

دیگران سکوت کردند. قاصی پس از مدتی سکوت گفت:

- امیدوارم که ژاک خیلی رنج نبرده باشد.

نخستین بار بود که تارو اسم بچه‌اش را از دهان او می‌شنید و متوجه شد که چیزی تغییر کرده است. آفتاب در افق پائین می‌رفت و از میان دو ابر، اشعه آن بطور افقی وارد ردیف‌ها می‌شد و چهره آن سه را زرین می‌کرد. تارو گفت:

- نه، نه، واقعاً رنج نبرد.

وقتی که آنها رفتند قاصی همان طور به طرفی که اشعه آفتاب از آنجا می‌آمد چشم دوخته بود.

رفتند تا از گبرالس که مشغول مطالعه یک تابلو کشیک بود جداحافظی کنند.

فوتبالیست در حالی که دست آنها را می‌فشرد گفت:

- اقبال دوباره پایم به رخت‌کن‌ها رسید. همان است که سابقاً بود.

کمی بعد در حالی که مدیر تارو و رامبر را همراه خود از دفتر بیرون می‌برد، در ردیف‌های سر پوشیده و زور شدیدی شنیده شد. بعد بلندگوها که در روزهای خوش نتیجه مسابقه‌ها را خبر می‌دادند و یا گروه‌ها را معرفی می‌کردند، با صدای تو دماغی اعلام کردند که همه باید به چادرهاشان داخل شوند تا بتوان غذای شام را تقسیم کرد. یواش یواش مردم ردیف‌های سر پوشیده را ترک کردند و در حالی که پاها را روی زمین می‌کشیدند به چادرها برگشتند. وقتی که همه شان مستقر شدند، دو چهارچرخه کوچک

برقی، از همان نوعی که در ایستگاه‌های راه‌آهن دیده می‌شود، با بار دیگرهای بزرگ از وسط چادرها رد شدند، مردم بازوهاشان را پیش می‌آوردند. دو چمچه بزرگ در دو دیگ فرو می‌رفت و بعد بیرون می‌آمد و محتوی خود را در دو قابلمه خالی می‌کرد. اتومبیل به راه می‌افتاد. همین کار در چادر بعدی از سر گرفته می‌شد. تارو به مدیر گفت:

-روشن تان علمی است.

مدیر در حالی که دست‌آنها را می‌فشرد با رضایت جواب داد:

-بلی، علمی است.

شفق فرا رسیده بود و آسمان باز شده بود. نور ملایم و خنکی اردوگاه را می‌پوشاند. در آرامش غروب صدای قاشق‌ها و بشقاب‌ها از همه طرف بلند شد. خفاش‌ها بر بالای چادرها چرخیدند و به سرعت ناپدید شدند. یک تراموا در آن سوی دیوارها، بر روی دو راهی ریل صدا کرد. تارو در حالی که از در بیرون می‌آمد گفت:

-بیچاره قاضی، حفش بود کاری برای او نکنیم، اما چطور می‌توان به

یک قاضی کمک کرد؟

در شهر، اردو گاه‌های متعدد دیگری از این قبیل بودند که راوی به علت وسواس و نداشتن اطلاعات مستقیم نمی‌تواند چیزی درباره آنها بگوید. اما آنچه می‌تواند بگوید این است که وجود این اردو گاه‌ها، بوی اسابی که از آنها می‌آمد، با صدای قوی بلند گوها به هنگام غروب، راز دیوارها و ترس از این مکان‌های لعنتی، به شدت بر روحیه همشهریان ما سنگینی می‌کرد و بر پریشانی و تشویش همه می‌افزود. حوادث و اختلافات با مقامات بیشتر شد. با وجود این، در پایان نوامبر صبح‌ها بسیار سرد شد. باران‌های سیل‌آسا سنگفرش کوچه‌ها را با آب فراوان شست، آسمان را تمیز کرد و آن را پاک و بی‌ابر بر فراز کوچه‌های براق باقی گذاشت. و هر صبح آفتاب بی‌قوتی نور درخشان و یخ‌زده‌ای را بر روی شهر فرو می‌ریخت. برعکس، نزدیک شب هوا دوباره معتدل می‌شد. تارو برای اینکه پیش دکتر ریو کمی درد دل کند، چنین لحظه‌ای را انتخاب کرد.

روزی حوالی ساعت ده شب، پس از یک روز دراز و جانفرسا، تارو ریو را که برای عیادت شانه‌ای به خانه پیرمرد نفس‌تنگ می‌رفت همراهی کرد. آسمان بر بالای خانه‌های محله قدیمی برق حقیقی داشت. باد ملایمی بی‌صدا در چهارراه‌های تاریک می‌وزید. آن دو که از کوچه‌های خاموش فرارسیده بودند، با وراجی پیرمرد روبرو شدند. پیرمرد به آنها گفت که

خیلی‌ها موافق نیستند که لقمه چرب مال دیگران است؛ که کوزه آب بالاخره در آب می‌شکند و احتمالاً - در اینجا دست‌هایش را بهم مالید - زد و خورد هائی خواهد شد. دکتر به معاینه او پرداخت. در این مدت پیرمرد لایق‌قطع درباره حوادث اطهار عقیده می‌کرد.

بالای سرشان صدای راه رفتن شنیدند. پیرزن چون توجه تارو را دید، گفت که همسایه‌ها روی تراس هستند. ضمناً آنها اطلاع یافتند که آن بالا منظره زیبایی هست و تراس‌های خانه‌ها اغلب از یک طرف به هم مربوطند و زنان محله می‌توانند بی‌آنکه از خانه‌های خود خارج شوند با هم ملاقات کنند. پیرمرد گفت:

- آری، بروید بالا. آنجا هوا خوب است!

تراس را خالی یافتند و سه صندلی در آن بود. از یک سمت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، تراس‌های خانه‌ها را می‌دیدند که به توده سنگی تیره‌ای منتهی شده بود و آنها پی بردند که این توده سنگی اولین تپه است. در سمت دیگر، از بالای چند کوچه و بندر نامرئی نگاه‌آسان به افقی می‌افتاد که در آن آسمان و دریا با ضربان نامشخصی با هم در می‌آمیختند. در ورای مانعی که می‌دانستند صخره‌های ساحلی است، نوری که منبع آن مشخص نبود بطور منظمی ظاهر می‌شد و محو می‌گشت. فانوس دریائی تنگه بود که از بهار به این طرف برای کشتی‌ها می‌چرخید تا راه‌شان را به سوی بنادر دیگر بر گرداند. در آسمان که باد آن را جلا داده و براق کرده بود، ستاره‌های روشن می‌درخشیدند و روشنائی دوردست فانوس دریائی هر چند یکبار خاکستر رود گذری به روی آنها می‌پاشید. نسیم بوی ادویه و سنگ می‌آورد. سکوت مطلق برقرار بود.

ریو در حالی که می‌نشست گفت:

- هوای مطبوعی است. انگار طاهون هرگز اینجا بالا نیامده.

تارو پشت به او کرده بود و دریا را نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت:

- آری، هوای خوشی است.

آمد و در کنار دکتر نشست و او را به دقت نگاه کرد. سه بار نور فانوس

در آسمان ظاهر شد. صدای ریختن طرف از اعماق کوچه تا به آنجا بالا آمد.
دری در خانه بهم خورد. تارو بالحنی بسیار طبیعی گفت:
-ریو شما هرگز نخواستاید بدانید که من که هستم؟ شما احساس
دوستی نسبت به من دارید؟

دکتر جواب داد:

-آری، من نسبت به شما احساس دوستی می‌کنم اما تاکنون وقت
نداشته‌ایم.

-خوب، همین به من اطمینان می‌دهد می‌خواهید که این ساعت
ساعت دوستی باشد؟

ریو به جای هر جوابی به او لحن زد.

-خوب گوش کنید ...

چند کوچه آن طرف تر اتومبیلی مدت درازی روی سنگفرش حیس
لغزید. اتومبیل دور شد و بعد دادوبیداد مهیمی که از دور می‌آمد دوباره
سکوت را بر هم زد. بعد این سکوت با همه سنگینی آسمان و ستارگان بر
روی آن دو افتاد. تارو از جا برخاست و روبروی ریو که همانطور در گودی
صندلی فرو رفته بود، بر روی دیواره تراس نشست. اندام او به صورت هیكل
درشتی دیده می‌شد که بر روی آسمان نقش شده بود. او مدت درازی حرف
زد و بازنویس گفته‌های او تقریباً چنین است:

«ریو، برای اینک مطلب را ساده کنم بهتر است بگویم که من پیش از
اینکه این شهر و این اپیدمی را بشناسم دچار طاعون بودم. لازم به گفتن
نیست که من هم مثل همه مردم هستم. اما خیلی‌ها هستند که این را
نمی‌دانند. یا خوش دارند که در همین وضع بمانند، و نیز کسانی که
می‌دانند و می‌خواهند از این وضع بیرون بیایند. من همیشه خواسته‌ام که
بیرون بیایم.

«وقتی که جوان بودم با مفهوم معصومیت خودم زندگی می‌کردم،
یعنی بدون هیچ عقیده‌ای. من آدم خودخوری نیستم و زندگی را به صورت
موافقی آغاز کردم. در هر کاری موفق می‌شدم، از نظر درک و هوش خیالم

راحت بود، با زن‌ها هم به بهترین وضعی میانه‌ام خوب بود. و اگر ناراحتی به من روی می‌آورد به همان سادگی که آمده بود می‌گذشت. یک روز، به تفکر پرداختم. حالا ...

«باید به شما بگویم که من مثل شما فقیر نبودم. پدرم دادستان بود و این خود موقعیتی است. با وجود این آدم عادی و متواضعی بود و هیچ ژست و قیافه دادستان نداشت. مادرم ساده‌لوح و بی‌اثر بود. او را همیشه دوست داشتم اما ترجیح می‌دادم که از او حرف نزنم. پدرم با محبت به من می‌پرداخت و حتی گمان می‌کنم که می‌کوشید افکار مرا درک کند. خارج از خانه ماجراهائی داشت. حالا از این بابت مطمئنم، اما در عین حال به هیچوجه برای این مسئله از پدرم دلگیر نیستم. در تمام این مسائل همانطور که از شما انتظار می‌رفت رفتار می‌کرد و مایه ناراحتی هیچکس نمی‌شد. خلاصه اینکه آدم خاصی نبود و امروز که او مرده است، به این نتیجه می‌رسم که هر چند مثل مقدسین زندگی نکرد، آدم بدی هم نبود. حد وسط را نگه می‌داشت، همین! ... و نیپ آدمی بود که انسان تست به او احساس محبتی منطقی می‌کند، محبتی که همیشه ادامه می‌یابد.

با وجود این، او خصوصیتی داشت: راهنمای بزرگ مسافرت «Chaix» کتاب مورد علاقه‌اش بود. با وجود این هرگز مسافرت نکرد مگر در تعطیلات برای رفتن به برتانی که ملک کوچکی در آنجا داشت. اما هر لحظه آماده بود بطور دقیق ساعات ورود و خروج قطار پاریس - برلین، ساعات مختلف تعویض قطار برای رفتن از لیون به ورشو و فاصله دقیق بین هر کدام از پایتخت‌ها را که بخواهد به شما بگوید. آیا شما می‌توانید بگوئید که چگونه از «بریانسون»^۱ به «شامونی»^۲ می‌توان رفت؟ حتی اگر رئیس قطار هم بخواهد شرح بدهد گیج می‌شود. اما پدرم هیچ اشتباه نمی‌کرد. تقریباً هر شب برای تکمیل اطلاعاتش در این باره تمرین می‌کرد و به این کار خود می‌بالید. این کار او برای من هم مایه تفریح بود، اغلب سؤال‌هائی از او

1. Briançon

2. Chamonix

می‌کردم و بعد برای اینکه بدانم راست گفته است به کتاب راهنما مراجعه می‌کردم و از اینکه به او بگویم اشتباه نمی‌کند کیف می‌کردم. این تمرین‌های کوچک ما را خیلی به هم وابسته ساخت. زیرا من برای او شونده‌ای بودم که او به حسن نیتش معتقد بود. و اما من گمان می‌کردم این تفرقی که او در بحث قطارها دارد، به تفرق‌های دیگر نیز می‌ارزد.

«اما من سخن را به درازا می‌کشم و خطر این هست که به این مرد درستکار اهمیتی بیشتر از حد بدهم. بعد از همه این حرف‌ها، او در تصمیم من فقط تأثیر غیرمستقیم داشت و فقط فرصتی برای من فراهم آورد. وقتی که هفده ساله شدم، پدرم مرا دعوت کرد که به شنیدن ادعاینامه او بروم. پرونده مهمی در دادگاه جنائی مطرح بود و مسلماً فکر کرده بود که آن روز به بهترین وجهی اظهار وجود خواهد کرد. همچنین فکر می‌کنم که این تشریفات را برای تأثیر در فکر جوانان مناسب دیده بود و می‌خواست به وسیله آن مرا به طرف شعلی که خودش انتخاب کرده بود براند. من پذیرفته بودم زیرا پدرم از این قبول من خوشحال می‌شد و نیز برای این که دلم می‌خواست او را در نقش دیگری بحز نقشی که در میان ما بازی می‌کند بینم و صدایش را بشنوم. جز این به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم. آنچه در دادگاه جریان می‌یافت، همیشه در نظر من، مثل رژه ۱۴ ژوئیه و یا مراسم تقسیم حواثر، طبیعی و اجتناب‌ناپذیر بود. تصور بسیار مهمی از آن داشتم که مزاحم من نبود.

«و من از آن روز فقط یک تصویر در نظرم مانده است: تصویر مجرم! گمان می‌کنم که او واقعاً محرم بود ولی این مطلب مهم نیست. اما این مرد کوچک اندام مو حنائی و تقریباً سی ساله چنان به قبول همه چیز مصمم به نظر می‌رسید، چنان صمیمانه از آنچه کرده بود و از آنچه با او می‌خواستند بکنند وحشت‌زده بود که پس از چند لحظه چشمان من به جای همه چیز فقط به او دوخته شد. او حالت جفدی را داشت که از روشنائی تندی هراسیده باشد. گره کراواتش در زاویه یقه جا نگرفته بود. تنها ناخن‌های یک دستش را می‌جوید. دست راست را ... خلاصه اصرار نمی‌کنم. فهمیدید که او زنده بود.

«اما من، در آن لحظه ناگهان متوجه شدم که تا آن وقت، درباره او فقط با خیال راحت و به عنوان یکی از افراد طبقه «متهم» فکر کرده بودم. نمی توانم بگویم که در آن لحظه پدرم را فراموش کرده بودم، اما احساسی بر من فشار می آورد و هر گونه توجهی را بجز توجهی که به متهم داشتم از من سلب می کرد. تقریباً هیچ چیز نمی شنیدم، احساس می کردم که می خواهند این مرد زنده را بکشند و عزیزهای توانا مانند یک موج مرا به نوعی خیرگی، لاجوجانه به کنار او می برد. و فقط وقتی که پدرم تقاضای مجازات می کرد، بیدار شدم.

«او که با ردای سرخش تغییر یافته بود، دیگر نه بیکمرد بود و نه مشفق دهانش در جنب و جوش بود؛ جملات بزرگ لاینقطع مانند افعی هائی از آن بیرون می ریخت و فهمیدم که او مرگ این مرد را به نام اجتماع می خواهد و حتی می خواهد که سر او را ببرند. آری، حقیقت داشت، او فقط می گفت: «این سر باید بیفتد.» اما در پایان تفاوت چندان زیاد نبود و این یکی هم به حد اولی رسید، زیرا سری را که می خواست به دست آورد. با این تفاوت که این کار را خود او انجام نداد. و من که به دنبال آن، این ماجرا را تا نتیجه اش تعقیب کردم، نسبت به آن بدبخت چنان صمیمیت سرگیجه آوری احساس کردم که پدرم هرگز احساس نکرده بود. در حالی که پدرم می بایستی بنا به قاعده، در آن مراسمی شرکت کند که محترمانه آن را «آخرین لحظات محکوم» می نامند و در واقع باید شیع ترین قتل نامید.

«از آن لحظه، راهنمای مسافرت Chaux را با نفرت و کراهت نگاه کردم. از آن لحظه به بعد، با ترس و وحشت به عدالت و محکومیت به مرگ و به اعدام نگاه کردم. و با نوعی سرگیجه پی بردم که طبیعاً پدرم به دفعات در مراسم قتل شرکت کرده است و این در روزهای بوده که او صبح زود از خواب بیدار می شده است. آری، پدرم در این مواقع ساعت شماطه اش را کوک می کرد. حرأت نمی کردم در این باره با مادرم حرف بزنم، اما او را بیشتر زیر نظر می گرفتم و پی بردم که دیگر رابطهای بین آنها نیست و با قطع علاقه و تسلیم و رضا رندگی می کند، و همانطور که گفتم، این فکر مرا کمک کرد

تا او را بحشم. بعدها فهمیدم که هیچ موردی برای بخشیدن وجود ندارد. ریرا مادرم تا پیش از ازدواج تهیدست بوده و فقر، تسلیم و رضا را به او یاد داده بود.

«بی شک منتظرید به شما بگویم که فوراً خانه را ترک گفتم و رفتم. نه، ماه‌ها و حتی قریب یک سال ماندم. اما دلم شکسته بود. یک شب پدرم ساعت شماطه‌دارش را خواست زیرا می‌بایستی صبح زود بلند شود. من شب خوابم نبرد. فردای آن روز وقتی که پدرم بازگشت من رفته بودم. بلافاصله باید بگویم که پدرم به جستجوی من فرستاد، به دیدنش رفتم و بدون هیچگونه توضیحی با کمال آرامش به او گفتم که اگر مرا مجبور به بازگشت کند خودم را خواهم کشت. بالاخره قبول کرد زیرا طبع ملایمی داشت، درباره‌ی این که علاقه به تنها زیستن ابلهانه است (تصمیم مرا اینطور تعبیر کرد و من نخواستم بگویم که اشتباه می‌کند.) سخنرانی مفصلی کرد. سفارش‌های متعدد به من کرد و اشک‌هائی را که صمیمانه در چشمانش حلقه زده بود فرو خورد. بعدها، مدت‌های دراز پس از آن تاریخ، مرتباً برای ملاقات مادرم به خانه رفتم و در این اثناء پدرم را هم می‌دیدم. گمان می‌کنم که همین روابط برای او کفایت می‌کرد. و اما من خصوصتی نسبت به او نداشتم، فقط کمی اندوه در دلم بود. وقتی که او مرد، مادرم را پستی خودم آوردم و اگر او هم به نوبه خود نمی‌مرد، هور هم با من بود.

«من روی این سرآغاز خیلی تکیه کردم، زیرا در واقع سرآغاز همه چیز بود. حالا دیگر سه بعتر پستی خواهم رفت. در هیجده سالگی وقتی که از زندگی راحت بیرون آمدم با فقر آشنا شدم. برای امرار معاش به حرفه‌های متعدد دست زدم و موفقیت هم بد نبود. اما آنچه بیشتر از همه فکر مرا متعول می‌کرد، محکومیت به مرگ بود. می‌خواستم با آن جعد حناتی حسابم را تسویه کنم. در نتیجه به اصطلاح وارد گود سیاست شدم. مطلب این بود که نمی‌خواستم طاعون‌زده باشم. فکر کردم جامعه‌ای است که بر روی محکومیت به مرگ لم داده است و اگر با آن بجنگم با قتل و جنایت جنگیده‌ام. من این نکته را باور کردم، دیگران هم به من گفتند و تا حد زیادی

درست بود. آنگاه در کنار کسانی قرار گرفتم که دوستشان داشتم و از دوست دانتس شان دست برداشتم مدت‌ها با آنان باقی ماندم و در اروپا کشوری نیست که من در مبارزه‌هایش شرکت نکرده باشم. بگذریم.

«البته می‌دانستم که ما هم بنا به موقعیت، فرمان محکومیت صادر می‌کنیم. اما نه من می‌گفتند که این چند مرگ، برای رسیدن به دنیائی که در آن دیگر کسی را نخواهند کشت ضروری است. این از لحاظی درست بود و بعد از همه این حرف‌ها شاید من طوری ساخته شده‌ام که نمی‌توانم به این قبیل حقایق معتقد شوم. آنچه مسلم است، دچار تردید بودم. من به «جغد» فکر می‌کردم و این وضع نیز می‌توانست ادامه داشته باشد. تا روزی که شاهد یک اعدام شدم (در مجارستان بود) و همان سرگیجه‌ای که به هنگام کودکی گریانم را گرفته بود، اکنون که مردی بودم جلو چشمانم را سیاه کرد.

«هرگز تیرباران کسی را ندیده‌اید؟ مسلماً نه، معمولاً این کار بنا به دعوت صورت می‌گیرد و حاضران قبلاً انتخاب شده‌اند. نتیجه این که، اطلاع شما از این مراسم محدود به آن چیزی است که در تصویرها و در کتابها دیده‌اید دستمالی بر روی چشم، چوبه اعدام و چند سرباز در فاصله‌ای دور. اما نه این طور نیست می‌دانید که برعکس، حوضه تیرباران در یک سترویمی محکوم می‌ایستد؟ می‌دانید که اگر محکوم نتواند دو قدم به جلو بگذارد سینه‌اش به تفنگ‌ها می‌خورد؟ می‌دانید که تیراندازان از این فاصله کوتاه نیرشان را در ناحیه قلب متمرکز می‌کنند و همه آنها با گلوله‌های درشتشان حفره‌ای در آنجا باز می‌کنند که می‌توان مشت را در آن فرو برد. نه، شما نمی‌دانید، چون اینها جزئیاتی است که ارزش حرف نمی‌زنند. حواب آدم‌ها، از زندگی برای طاهورزدگان مقدس‌تر است. نباید مانع حوابیدن مردم درست و حسابی شد. این کار بی‌دوقی است. و همه می‌دانند که دوق عبارت از مصر نبودن است. اما من از همان وقت به بعد دیگر حواب حوابیدم. طعم بد این حادثه در دهانم باقی ماند و من از اصرار، یعنی از اندیتیدن دست برداشتم.

«آنگاه پی بردم که، دست کم، من در سراسر این سال‌های دراز،

طاعون‌زده بوده‌ام و با وجود این با همه صمیمی‌ترین گمان کرده‌ام که بر صد طاعون می‌جنگم دانستم که بطور غیر مستقیم مرگ هزاران انسان را تأیید کرده‌ام و با تصویب اعمال و اصولی که ناگزیر این مرگ‌ها را به دنبال دارند، حتی سب این مرگ‌ها شده‌ام. دیگران از این وضع ناراحت به نظر نمی‌آمدند و یا لاقلاً هرگز به اختیار خود درباره آن حرف نمی‌زدند. من گلویم فشرده می‌شد. من با آنها بودم و با اینهمه تنها بودم. وقتی که بگرانی‌هایم را تشریح می‌کردم، آنها به من می‌گفتند که باید به آنچه در خطر است اندیشید و اغلب دلائل مؤثری ارائه می‌دادند تا آنچه را که نمی‌توانستم سلعم به خورد من بدهند. اما من جواب می‌دادم که طاعون‌زدگان بزرگ، آنها که ردای سرخ می‌پوشند... آنها هم در این مورد دلائل عالی دارند و اگر من دلائل جری و ضروریاتی را که طاعون‌زدگان کوچک با استدعا و التماس مطرح می‌کنند بپذیرم نمی‌توانم دلائل طاعونیان بزرگ را رد کنم. به من جواب می‌دادند که بهترین راه حق دادن به سرخ‌ردایان این است که احاراً محکوم ساحس را منحصراً در اختیار آنها بگذاریم. اما من با خود می‌گفتم که اگر انسان یکبار تسلیم شود دیگر دلیلی ندارد که متوقف شود. تاریخ دلیل کافی به دست من داده است، این روزگار مال کسی است که بیشتر بکشد. همه آنها دستخوش حرص آدمکشی هستند و نمی‌توانند طور دیگری رفتار کنند.

«در هر حال مسئله‌ای که من با آن روبرو بودم استدلال نبود. حقد حثائی بود، این ماحزای رشتی که در آن دهان‌های کثیف طاعونی، به مردی در زنجیر، اعلام می‌کردند که خواهد مرد و همه وسائل را فراهم می‌کردند تا او شب‌های دراز احتضار با چشم باز منتظر قتل خود باشد و سپس کشته شود. مسئله من مسئله «حفره در سینه» بود. و با خود می‌گفتم که فعلاً دست کم به سهم خودم، هرگز حتی یکبار، می‌تسوید، حتی یکبار به این قصاصی تفرآور حق نخواهم داد. بلی، من این کوری عنادآمیز را انتخاب کردم به انتظار این که روزی روشن‌تر بسیم

«از آن پس دیگر تغییر نکرده‌ام. مدت درازی است که من شرم دارم، شرم از این که چه دورادور و چه با حسن نیت، من به سهم خودم قاتل بوده‌ام. به

مرور زمان فقط پی بردم که حتی آنان که بهتر از دیگرانند امروزه نمی‌توانند از کشتن و یا تصویب کشتی خودداری کند زیرا جزو منطق زندگی آنهاست و ما نمی‌توانیم در این دنیا حرکتی بکنیم که خطر کشتن نداشته باشد. آری من به شرمندگی ادامه دادم. پی بردم که همه‌مان عرق طاعونیم و آرامشم را از دست دادم. امروزه به دنبال آن آرامش می‌گردم. می‌گویم که همه چیز را درک کنم و دشمن خوبی کسی نباشم. فقط می‌دانم که برای طاعونی بودن، باید آنچه را که می‌بایست، انجام داد، و تنها همین است که می‌تواند امید آرامش و در صورت فقدان آن مرگی آرام ببخشد. همین است که می‌تواند انسان‌ها را تسکین دهد و اگر هم نتواند نجات ببخشد، لائیل کمترین رنج ممکن را به آنها بدهد و حتی گاهی شفاعتش باشد. و به همین سبب من تصمیم گرفتم همه چیز را طرد کنم. همه آن چیزهایی را که از نزدیک و یا دور، به دلایل خوب یا بد، آدم می‌کشد و یا تصویب می‌کند که آدم بکشد.

«باز به همین سبب است که این اپیدمی به من هیچ چیز یاد نمی‌دهد، جز اینکه باید آن را دوش به دوش شما شکست داد. من به علم یقین می‌دانم (آری، ریو، می‌ببید که من درباره زندگی همه چیز را می‌دانم) که هر کسی طاعون را در درون خود دارد؛ زیرا هیچکس، نه، هیچکس در دنیا در برابر آن مصونیت ندارد. و انسان باید پیوسته مواظب خود باشد تا مبادا در یک لحظه حواس پرتی با تنفس به صورت دیگری، طاعون را به او منتقل کند. آنچه طبیعی است، میکروب است. و باقی، سلامت. کمال و پاکی نتیجه اراده است، و اراده‌ای که هرگز نباید متوقف شود. مرد شریف، یعنی آن که تقریباً هیچکس را آلوده نمی‌کند، کسی است که حواس پرتی او به کمترین حد ممکن است. و انسان برای این که هرگز حواسش پرت نباشد به اراده و توجه کامل احتیاج دارد. آری، ریو، طاعونی بودن بسیار خسته‌کننده است، اما باز هم خسته‌کننده‌تر است که انسان بخواهد طاعونی باشد. برای همین است که همه مردم خسته به نظر می‌رسند. زیرا امروزه همه مردم تا اندازه‌ای طاعونی هستند. و باز به همین سبب، چند نفری که می‌خواهند از طاعونی بودن رها شوند، با حسنگی بی‌پایان آشنا هستند که هیچ چیزی بحز مرگ

آنها را از آن نجات نخواهد داد.

«از این به بعد، من می دانم که دیگر چیزی برای این دنیا نمی خواهم و از لحظه ای که از کشتن منصرف شده ام خود را به عربتی نهائی محکوم کرده ام دیگرانند که تاریخ را به وجود خواهند آورد. همچنین می دانم که نمی توانم درباره این دیگران هم بر حسب ظاهر فضاوت کنم. انسان برای این که قاتل عاقلی باشد صفت خاصی دارد که من فاقد آن هستم؛ و این برتری شمرده نمی شود. اما اکنون من می خواهم همین که هستم باشم و تواضع را یاد گرفته ام. فقط می گویم که در روی زمین بلاها و قربانی ها وجود دارد. و باید تا آنجا که ممکن است از همکاری با بلا پرهیز کرد. شاید این به نظر شما آسان جلوه کند، و من نمی دانم که آسان است یا نه اما می دانم که درست است. من استدلال های فراوانی را شنیدم که نزدیک بوده است گیج کند و خیلی ها را گیج کرده و با آدمکشی موافق ساخته است. و فهمیده ام که همه بدبختی انسان ها ناشی از این است که به زبان صریح و روشن حرف نمی زنند. از این رو من تصمیم گرفته ام که صریح حرف بزنم و صریح رفتار کنم تا در راه درست بیفتم. در نتیجه می گویم که بلاها و قربانی ها وجود دارد و لاغیر. اگر با گفتن این نکته خودم به صورت بلا در می آیم لااقل ارادی بیست. من می گویم که قاتل معصومی باشم. ملاحظه می کنید که ادعای بزرگی بیست.

«الته می بایستی یک گروه سوم هم وجود داشته باشد. گروه پزشکان حقیقی، اما این امری است کمیاب و باید بسیار دشوار باشد. از اینرو من در هر فرصتی، برای اینک خسارات را محدود سازم، در صف قربانیان قرار گرفتم. در میان آنان دست کم می توانم تحقیق کنم که چگونه می توان به گروه سوم، یعنی به صلح و آرامش رسید.»

تارو وقتی که گفته هایش را تمام کرد پایش را تکان می داد و آهسته با یک پا روی تراس می کوبید. پس از کمی سکوت، دکتر کمی اندامش را راست کرد و پرسید که آیا تارو درباره راهی که باید برای رسیدن به آرامش در پیش گرفت عقیده ای دارد؟

- آری، محبت.

دو زنگ آمبولانس در دوردست طنین انداخت. صداها و فریادهائی که لحظه‌ای پیش مبهم بود، در انتهای شهر، در کنار تپه سنگی مجتمع شد. در عین حال صدائی به گوش می‌رسید که شبیه صدای انفجار بود. بعد، سکوت بازگشت. ریو دو چشمک فانوس دریائی را شمرد. نسیم گوئی نیروی بیشتر یافت و در همان لحظه بادی که از سمت دریا می‌آمد، بوی سک با خود آورد. اکنون دمیدن گنگ امواج بر صخره‌ها با کمال وضوح شنیده می‌شد.

تارو با سادگی گفت:

- رویهم رفته آنچه برای من حالب است این است که بدانم انسان چگونه مقدس می‌شود.

- ولی شما که به خدا اعتقاد ندارید.

- درست است. یگانه مسئله محققى که امروزه می‌شاسم این است که می‌توان مقدس بی‌خدا بود.

ناگهان از آن سمتی که صداها آمده بود روشنائی زیادی بیرون جهید و داد و فریاد مهمی با جریان باد تا به گوش آن دو رسید. روشنائی بلافاصله فرو حفت و دورتر در لینه تراس‌ها فقط انعکاس سرخی باقی ماند. در یک وزش تند باد آشکارا صدای فریاد آدم‌ها شنیده شد، بعد صدای یک شلیک و عوعای جمعیت. تارو برحاسته بود و گوش می‌داد. دیگر چیزی شنیده نشد.

- بار هم دم دروازه‌ها رد و حورد کردند.

ریو گفت:

- حالا دیگر تمام شد.

تارو زیر لب گفت که هرگز تمام نشده است و بار هم قربانی هائی خواهد بود. زیرا نظم موجود آن را ایجاب می‌کند.

دکتر گفت:

- شاید، اما من بیشتر با شکست یافتگان احساس همدردی می‌کنم تا

با مقدسین. گمان می‌کنم که من قهرمانی و تقدس را زیاد نمی‌پسندم. آنچه
برایم جالب است انسان بودن است.

-بلی. ما هر دو در جستجوی یک چیز هستیم، اما من ادعایم کمتر
است.

ریو گمان برد که تارو شوخی می‌کند و او را نگاه کرد. اما در روشنی
حقیقی که از آسمان می‌آمد، چهره‌ای اندوهناک و جدی دید. باد دوباره بر
می‌خاست و ریو روی پوست صورتش احساس کرد که این باد بیمگرم
است. تارو تکانی به خود داد و گفت:

-می‌دانید که در راه دوستی مان چکار باید نکنیم؟

ریو گفت:

-هر چه شما بخواهید.

-در دریا آب تنی کنیم. این حتی برای یک «قدیس» آینده، لذت
شایسته‌ای است.

ریو لحد می‌زد.

-با جوازهای عسورمان می‌توانیم روی اسکله برویم. بالاخره خیلی
احمقانه است که آدم فقط توی طاعون زندگی کند. البته انسان باید در راه
قربانیان مبارزه کند. اما اگر هیچ چیز دیگری را دوست ندارد، دیگر مبارزه به
چه درد می‌خورد؟

ریو گفت:

-آری، برویم.

لحظه‌ای بعد اتومبیل نزدیک برده‌های بندرگاه توقف کرد. ماه بالا آمده
بود، آسمان شیری رنگ سایه‌های کمرنگ به همه جا می‌انداخت. پشت سر
آنها شهر طبقه به طبقه بالا می‌رفت و نفس گرم و بیماری‌ار آن می‌آمد که آنان
را به سوی دریا می‌راند. مدارک‌شان را به یک نگهبان نشان دادند و او مدت
درازی در آنها دقیق شد. عبور کردند و از میان زمین خاک‌ریز پوشیده از
بشکه‌ها و در میان بوی شراب و ماهی، راه اسکله را در پیش گرفتند. کمی
پیش از رسیدن به آن، بوی ید و خزه از دریا حیر داد سپس صدای آن را

شنیدند.

دریا در پای تخته سنگ‌های بزرگ اسکله آهسته صغیر می‌زد و وقتی که از روی آنها می‌گذشت در نظر آن دو مانند محملی سطر و مانند حیوانی نرم و ملایم جلوه کرد. رو به دریا بر روی تخته سنگ‌ها شسند. آب با ملایمت بالا می‌آمد و باز پائین می‌رفت. این نفس آرام دریا انعکاس‌های براقی بر سطح آب به وجود می‌آورد و ازمیان می‌برد. در برابرشان، شب بی‌انتهای بود. ریو که در زیر انگشتانش چهره آبله‌دار صخره‌ها را احساس می‌کرد، از سعادت عجیبی سرشار بود. وقتی که به سوی تارو برگشت در چهره آرام و جدی دوست خود نیز همان سعادت را تشخیص داد که هیچ چیز، حتی آدمکشی را هم فراموش نمی‌کند.

لخت شدند. ریو اول در آب رفت. وقتی که بالا آمد آب که نخست برایش سرد بود به نظرش ولرم آمد. پس از چند حرکت پی‌برد که دریا در آن شب ولرم است. ولرمی دریاها پائینی که گرمای دحیره شده در زمین را در طول ماه‌های دراز پس می‌گیرد. منظمأ سنا می‌کرد. حرکت پاهایش پشت سر او جوششی از کف باقی می‌گذاشت، آب در طول بازوهایش سرازیر می‌شد و به پاهایش می‌رسید. صدای افتادن جسم سنگینی به او نشان داد که تارو در آب پریده است. ریو به پشت برگشت و رو به آسمان که از ماه و ستارگان آکنده بود، بی‌حرکت ماند، مدت درازی نفس کشید، بعد با وضوح بیشتری صدای ضرباتی را که به اب می‌خورد و سکوت و خلوت شب بطور عجیبی مشخص بود شنید. تارو نزدیک می‌شد، به رودی صدای نفس‌های او به گوش رسید. ریو برگشت، هم طراز دوستش قرار گرفت و با همان سرعت به سنا پرداخت. تارو با قدرتی بیشتر از او پیش می‌رفت و ریو مجبور شد که بر سرعت خود بیفزاید. چند دقیقه، با یک آهنگ و یک سرعت، تنها، دور از همه و آزاد از شهر و از طاعون، پیش رفتند. اول ریو توقف کرد و به آرامی برگشتند، مگر وقتی که وارد یک جریان تند و سرد شدند. هر دو بی‌آنکه چیزی بگویند، در حالی که از این پدیده غیر منتظره دریا شلاق خورده بودند حرکت‌شان را سریعتر کردند.

وقتی لباس هاشان را پوشیدند بی آنکه کلمه‌ای سخن بگویند بازگشتند. اما هر دو یک احساس واحد داشتند و خاطره این شب برایشان شیرین بود. وقتی که نگهبان طاعون را از دور دیدند، ریو می دانست که تارو هم مثل او با خود می گوید که بیماری آنها را فراموش کرده بود و این لحظه‌ها مطبوع بود و اکنون باید از سر گرفت.

بلی، لازم بود از سر بگیرند و طاعون هیچکس را برای مدت دراز فراموش نمی‌کرد. در اثنای ماه دسامبر طاعون در سینه‌های همشهریان ما شعله کشید. کوره‌جسد سوزی را روشن نگه داشت، اردوگاه‌ها را از هیاکلی با دست‌های حالی انباشت و با همان رفتار خسورانه و نامنظمش، از پیشرفت باز نایستاد. مقامات دولتی امید داشتند که روزهای سرد از این پیشرفت جلوگیری کند، با وجود این طاعون بی‌آنکه حمی به ابرو بیاورد از خلال اولین سرماهای فصل می‌گذشت. می‌بایستی باز هم منتظر بود. اما از شدت انتظار دیگر نمی‌توان منتظر بود و سراسر شهر ما بی‌آنکه امیدی به آینده داشته باشد زندگی می‌کرد.

و اما دکتر ... لحظه زودگذر آرامش و دوستی که نصیبش شده بود فردائی نداشت. باز هم بیمارستان ناره‌ای افتتاح کرده بودند و ریو دیگر به حز بیماران با هیچکس دیگر سروکار نداشت. با وجود این متوجه شد که در این مرحله از اپیدمی، در حالی که طاعون، بیش از پیش، صورت ریه‌ای به خود می‌گیرد، گوئی بیماران به نحوی دکتر را یاری می‌کنند. به جای اینکه خود را تسلیم عجز و جنون‌های اغار بیماری کنند، چنین به نظر می‌رسید که دید درستی از منافع خود دارند و به خودشان رفتاری را تحمیل می‌کنند که به نفع‌شان است. لاینقطع آب می‌خواستند و همه خودشان را گرم نگه

می‌داشتند. هر چند که میران حسنگی دکتر فرقی نکرده بود، در چنین فرصت‌هایی کمتر احساس تنهایی می‌کرد.

اواخر دسامبر، از آقای اتون باز پرس که هنوز در اردوگاه بود نامه‌ای به دست دکتر رسید. باز پرس در این نامه می‌گفت که دوران قرنطینه او به سر رسیده است، مقامات دولتی تاریخ ورود او را به اردوگاه پیدا نمی‌کنند و اشتباهاً او را بیش از حد در اردوگاه نگه داشته‌اند. زنش که مدتی است بیرون آمده، به استناداری اعتراض کرده، اما اعتنایی به او نکرده‌اند و گفته‌اند که به هیچوجه اشتباهی در میان نیست. ریو به رامبر گفت که دخالت کند و چند روز بعد، آقای اتون را دید که به سراغش آمده است. واقعاً اشتباهی در میان بود و ریو از این بابت کمی حشمگین شد. اما آقای اتون که لاغر شده بود، دست ضعیف خود را بلند کرد و در حالی که روی کلمات تکیه می‌کرد گفت که هر کسی ممکن است اشتباه کند. دکتر فقط فکر کرد که چیزی در او عوض شده است. گفت:

- می‌خواهید چکار کنید آقای قاضی؟ پرونده‌ها تان منتظر شماست.

قاضی گفت:

- نه، می‌خواستم مرخصی بگیرم.

- لازم است. شما باید استراحت کنید.

- نه به این منظور. می‌خواستم به اردوگاه برگردم.

ریو تعجب کرد:

- ولی شما نازه از آنجا بیرون می‌آید!

- من نتوانستم منظورم را حالی کنم. به من گفتند که از کارمندان ادارات

داوطلبانی در این اردوگاه هست.

قاضی چشمهای گردش را کمی برگردانده بود و می‌کوشید دسته‌ای

از موهای ور کرده‌اش را با دست بچواناند.

- می‌دانید! فرصتی خواهم داشت. و بعد، هر چند که گفتش بی‌معنی

است، جدائی پسر کم‌را کمتر احساس خواهم کرد.

ریو او را نگاه می‌کرد. ممکن نبود که در این چشم‌های خشن و

بی احساس ناگهان ملایمتی جا گرفته باشد. اما این چشم‌ها را گوشتی مهی گرفته بود و آن جلای فلری خود را از دست داده بودند.
ریو گفت:

«الته، حالا که شما مایلید من ترتیبش را می‌دهم.

دکتر ترتیب کار را داد و زندگی شهر طاعون زده تا نوئل به همان ترتیب ادامه یافت. تارو آرامش مؤثر خویش را همراه خود به همه جا می‌برد. رامبر پیش دکتر اعتراف کرد که در سایه دو جوان نگهبان مکاتبه محفی با زنش بر قرار کرده است. گاه و بیگاه نامه‌ای به دستش می‌رسید. به ریو پیشنهاد کرد که از روش او استفاده کند و دکتر هم پذیرفت. برای نخستین بار پس از ماه‌های طولانی نامه‌ای نوشت، اما با اشکالات فراوان. او زبان خاصی داشت که اکنون فراموش کرده بود. نامه رفت. و رسیدن جواب خیلی طول کشید. کتار به سهم خودش خوشبخت بود و معاملات کوچک او را ثروتمند می‌کرد. و اما گران... روزهای عید برای او موفقیتی در بر نداشت.

نوئل آن سال به جای آنکه جشن انحیل باشد بیشتر جشن دوزخ بود. دکان‌های خالی و محروم از روشنایی، شکلات‌های تقلبی یا جعبه‌های خالی در ویترین‌ها، ترامواهای آکنده از چهره‌های در هم رفته، هیچکدام اینها نوئل‌های گذشته را به یاد نمی‌آورد. در این عیدی که سابقاً همه مردم، ثروتمند یا فقیر، گرد هم می‌آمدند، هیچ امکانی نبود، مگر برای چند خوشی منفرد و شرم‌آور که پولداران در ته پستوهای کتیف به قیمت گزاف برای خود فراهم می‌کردند. کلیساها به جای اینکه مملو از اعمال حیر باشد آکنده از ناله‌ها بود. در شهر اندوه‌بار و بخرده چند کودک، بی‌خبر از آنچه تهدیدشان می‌کند، می‌دویدند. اما هیچکس حرأت نمی‌کرد و خود خدای سالهای پیش را که بخشنده هدایا بود، مانند رنج انسانی سالخورده و نظیر امیدهای جوان‌تر و تازه بود به آنان اعلام کند. دیگر در قلب همه کس برای چیزی جا نبود. مگر برای امیدی بسیار قدیمی و بسیار تیره، امیدی که نمی‌گذارد انسان‌ها خود را به آغوش مرگ بیندازند و تنها عبارت است از سماجتی برای زیستن.

گران پیر سر وعده‌ای که داشت حاضر نشده بود، ریو که نگران بود، صبح زود به خانه او رفته و پیدایش نکرده بود. همه از این مسئله حیردار شده بودند. حوالی ساعت یازده رامبر به بیمارستان آمد و به دکتر حر داد که گران را از دور دیده است که با چهره‌ای آشفته در کوچه ول می‌گشت. بعد او را گم کرده است. دکتر و تارو با اتومبیل به جستجوی او رفتند.

طهر، در هوای یخزده، ریو از اتومبیل پیاده شده بود و از دور گران را نگاه می‌کرد که تقریباً به یک ویتترین چسبیده بود. این ویتترین پر از اسباب بازی‌هایی بود که آنها را ناشیانه از چوب ساخته بودند. روی صورت کارمند پیر، اشک‌ها لاینقطع فرو می‌ریخت. و این اشک‌ها ریو را آشفته می‌کرد زیرا معنی آنها را می‌فهمید و گلویش فشرده می‌شد. او نامزدی این بدبخت را در برابر یک دکه بازیچه‌های نونل و ژن را که به سوی او خم شده و گفته بود راضی است به خاطر می‌آورد. شکی نبود که از اعماق سال‌های دراز، حتی در دل این وحشت و جنون، صدای شیرین ژن به گوش گران می‌رسید. ریو می‌دانست این پیرمردی که گریه می‌کند اکنون در چه فکری است و خود او هم مثل گران فکر می‌کرد که این دنیای بی‌عشق به منزله دنیای مرده‌ای است و پیوسته ساعتی فرا می‌رسد که انسان از زندان‌ها و کار و تلاش خسته می‌شود و چهره‌عریز و قلبی را که از مهربانی شکفته باشد می‌خواهد. اما گران او را در آئینه ویتترین دید. می‌آنکه از گریستن باز ایستد برگشت و به ویتترین تکیه داد و آمدن او را نگریست. می‌گفت:

- آه! دکتر، آه! دکتر.

دکتر برای همدردی با او سر تکان داد و از این که کلمه‌ای نگوید عاجز بود. این بیچارگی، بیچارگی خود او بود و آنچه در این لحظه قلب او را می‌فترد حتم بی‌پایانی بود که در برابر رنج مشترک همه انسان‌ها به آدمی دست می‌دهد. گفت:

- بلی، گران.

- می‌خواستم اینقدر وقت داشته باشم که نامه‌ای برای او بنویسم. تا او

بداند ... و بتواند بدون پشیمانی خوشبخت باشد ...

ریو با نوعی شدت، گران را پیش راند. پیرمرد در حالی که خود را تقریباً رها کرده بود که دکتر کشان کشان سرد، بالکت ادامه می داد:

-خیلی وقت است که این وضع ادامه دارد. آدم آرزو دارد که خودش را رها کند. مجبور است. آه! دکتر! اینطور راحتیم. اما همیشه برای اینکه فقط حالت عادی داشته باشیم به نیروی زیادی احتیاج داریم. و حالا، باز هم بیشتر. در حالی که همه اعضا بدش می لرزید و از چشمانش آتش می بارید ایستاد. ریو دست او را گرفت. از تب می سوخت.
-باید به خانه برگردید.

اما گران از دست او گریخت و چند قدم دوید، بعد توقف کرد، بازوانش را از هم باز کرد و به جلو و عقب تلوتلو خورد. دور خود چرخید و روی زمین بیخزده غلطید. چهره اش از اشکی که هنوز روان بود آلوده شده بود. رهگذران ناگهان ایستادند و از دور نگاه می کردند اما جرئت نداشتند جلوتر بیایند. ریو مجبور شد که پیرمرد را در بازوانش بگیرد.

اکنون گران در رختخوابش دچار حفاقان بود: بیماری به ریه حمله کرده بود. ریو در اندیشه بود. کارمند شهرداری خانواده نداشت. انتقال او به بیمارستان چه حاصلی داشت؟ خود او به تنهایی و با کمک تارو، می توانست از او مواظبت کند ...

گران با چهره کبود و چشم های خاموش، در گودی بالش فرو رفته بود. به آتش کمی که تارو با شکسته های یک صندوق در بخاری روشن می کرد، حیره شده بود. می گفت: «حالم بد است.» و به همراه هر حرفی که می زد، خش خش عجیبی نیز از اعماق ریه های سوزانش در می آمد. ریو به او توصیه کرد که خاموش باشد و گفت که می رود و بر می گردد. لبخند غریبی در لبان بیمار پیدا شد و همراه آن ملاطفتی در چهره او ظاهر گشت. به زحمت چشمکی زد و گفت: «دکتر، اگر من جان سالم بدر بردم، کلاهتان را بردارید و تعظیم کنید!» اما بلافاصله بعد از این حرف بیحال شد.

چند ساعت بعد ریو و تارو وقتی که به سراع بیمار آمدند او را دیدند که در رختخوابش نیم خیز شده است. و ریو به دیدن پیشرفت بیماری که او را

آتش می‌زد دچار وحشت شد. اما گران روشن‌بین‌تر به نظر می‌رسید و بلافاصله، با صدائی که بطور عریسی تو خالی بود، از آنها خواست تا نوشته‌ای را که در یک کثو گذاشته بود برایش بیاورند. تارو اوراق را به دست او داد. گران آنها را بی‌آنکه نگاه کند به سینه فشرد، بعد به دکتر داد و اشاره کرد که بخواند. نوشته کوتاهی بود تقریباً در پنجاه صفحه. دکتر آن را ورق زد و متوجه شد که در همه این اوراق تنها یک جمله تکرار شده، دستکاری شده، زیباتر و یا خرابتر شده است. پشت سر هم ماه مه، زن سوارکار، و خیابان‌های جنگل به هم در افتاده و به صورت‌های مختلف در کنار هم فرار گرفته بودند. نوشته، همچنین، دارای توضیحاتی بود که گاهی بیش از اندازه دراز بود، و باز هم صورت‌های مختلف داشت. اما در پایان آخرین صفحه، دستی ماهر، با مرکبی که هنوز تازه بود، فقط نوشته بود: «ژن بسیار عزیزم، امروز نوثل است...» و بالای آن، با خط بسیار خوش و با کمال دقت، آخرین صورت جمله دیده می‌شد. گران گفت: «بخوانید.» و دکتر خواند:

«در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادبان مجلل کهر، از میان گلها، خیابان‌های جنگل را طی می‌کرد...»

پیرمرد با صدائی تپ‌زده گفت:

«این است؟»

ریو او را نگاه نکرد. گران در حالی که دچار هیجان شده بود گفت:

«آه! می‌دانم. زیبا، زیبا... این آن کلمه‌ای نیست که من می‌خواستم»

ریو دست او را که روی لحاف بود گرفت.

«ول کنید دکتر... وقتش را ندارم...»

سینه‌اش با زحمت بالا و پائین می‌رفت. و ناگهان فریاد زد:

«بسوزانیدش!...»

دکتر تردید داشت، اما گران فرمان خود را با چنان لحن وحشتناک و با چنان رنجی در صدا تکرار کرد که ریو اوراق را در آتشی که رو به خاموشی می‌رفت افکند، اطاق ناگهان روشن گشت. و گرمای کم دوامی احساس شد. وقتی که دکتر به طرف بیمار برگشت، پیرمرد پشت به آنها کرده بود و

صورتش تقریباً به دیوار مالیده می‌شد. تارو چنان که گوئی با این صحنه بیگانه است از یخره بیرون را نگاه می‌کرد. پس از تزریق سرم، ریو به دوستش گفت که گران شب را به سر نخواهد آورد و تارو پیشنهاد کرد که آنجا بماند. دکتر پذیرفت.

سراسر شب، این فکر که گران در حال مرگ است او را رها نکرد. اما فردا صبح، ریو گران را در حالی دید که توی رختخوابش نشسته است و با تارو حرف می‌زند. تب از میان رفته بود. فقط آثار ضعف عمومی باقی بود. کارمند شهرداری می‌گفت:

— آه! دکتر، من اشتباه کردم. اما دوباره خواهم نوشت. همه‌اش را به خاطر دارم. خواهید دید.
ریو به تارو گفت:
— فعلاً منتظر باشیم.

اما ظهر هم هیچ چیز تغییر نکرده بود. در پایان روز می‌شد گفت که گران نجات یافته است. ریو از این رستاخیز هیچ چیزی نمی‌فهمید.
با وجود این، تقریباً در همان اوان، بیماری را پیش ریو آوردند که دکتر به دیدن وضع او از نجاتش نومید شد و به محض رسیدنش به بیمارستان گفت که او را از دیگران جدا کنند. دختر جوان هدیان می‌گفت و همه عوارض طاعون ریوی در او بروز کرده بود. اما صبح روز بعد تب پائین آمده بود. دکتر در این مورد هم مانند وضع گران، تصور کرد که تحفیف بامدادی است و تحرره او را عادت داده بود که این تحفیف بیماری را نشانه خطرناکی بشمارد. با این همه، هنگام ظهر تب بالا رفت. در آغاز شب چند عشر بالا رفت و صبح فردا دیگر اثری از تب نبود. دختر جوان با این که ضعیف شده بود، در رختخوابش به راحتی نفس می‌کشید. ریو به تارو گفت که بیمار به رغم همه قواعد و اصول، نجات یافته است. اما در عرض هفته، چهار مورد مشابه در سرویش دکتر ریو پیش آمد.

در پایان همان هفته، پیرمرد آسمی، در حالی که آثار هیجان شدیدی در او دیده می‌شد، دکتر و تارو را پذیرفت. می‌گفت:

- درست شد، باز هم دارند بیرون می آیند.

- کی؟

- موش ها!

از ماه آوریل به این طرف هیچ موش مرده ای پیدا نشده بود. تارو به ریو

گفت:

- یعنی از نو شروع می شود؟

پیرمرد دست هایش را بهم می مالید:

- کاش می دیدید چطور می دونند! کیف دارد!

او دو موش زنده را دیده بود که از در کوچه وارد خانه اش شده بودند.

همسایه ها برای او حبر آورده بودند که در خانه آنها هم موش ها ظاهر

شده اند. در بعضی قفسه ها سرو صدائی که از ماه ها پیش فراموش شده بود،

از نو شنیده می شد. ریو منتظر آمار کلی شد که در آغاز هر هفته انتشار

می یافت. آمار عقب نشینی بیماری را نشان می داد.

پنج

هر چند که این عقب‌نشینی ناگهانی بیماری غیرمنتظره بود، ولی همشهریان ما در خوشحالی شتاب نکردند. ماه‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، با این که آرزوی آزادی را در آنها تشدید کرده بود، در عین حال آنان را با حرم و احتیاط آشنا ساخته بود و عادت‌شان داده بود که چندان امیدی به پایان فریب‌الوقوع بیماری نداشته باشند. با این همه این پدیده تازه دهان به دهان می‌گشت و در اعماق قلب‌ها امید بزرگی را که بر زبان نمی‌آمد جان می‌بخشید. همه مسائل دیگر در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت به قربانیان تازه طاعون در کنار این حادثه حارق‌العاده اهمیتی نمی‌دادند. هر چند مردم امید آشکاری به دوران سلامت نداشتند ولی با این همه در حفا منتظر آن بودند و یکی از نشانه‌های آن این بود که همشهریان ما از همان لحظه، از ته دل ولی در عین حال با بی‌اعتنائی، شروع کردند به گفتگو درباره‌ایسکه پس از طاعون چگونه به زندگی سر و سامان خواهد داد.

همه مردم هم‌عقیده بودند که استراحت زندگی گذشته به یکباره به دست خواهد آمد، و ویران‌ساختن بسیار آسانتر از تجدید بناست. فقط امیدوار بودند که مسئله تعدیه ممکن است به خودی خود کمی تسهیل شود و به این ترتیب مردم از مزاحم‌ترین گرفتاری‌ها آسوده گردید. اما عملاً، در زیر پرده این اظهار عقیده‌های آرامش‌بخش، امید بیجائی به طور ناگهانی و

با چنان شدنی لگام می گسیخت که همشهریان ما گاهی متوجه آن می شدند و با عجله به همدیگر می گفتند که در هر حال، شاید در طرف یکی دو روز امید نجات داشت.

و در واقع، طاعون در طرف یکی دو روز متوقف شد. اما ظاهراً سریعتر از آنچه به طور منطقی امید می رفت، رو به ضعف رفت. در اثنای اولین روزهای ژانویه، سرما با سماحتی بی سابقه مستقر شد و گوئی بر فراز شهر متبلور گشت. و با وجود این، آسمان هرگز این همه آبی نبود. روزهایی متمادی، لمعان تغییر ناپذیر و محمداً آن، شهر ما را در نور مداومی غرق کرد. در این عوای صاف، طاعون در طرف سه هفته و با سقوطهای پیایی، گوئی در اجساد که روز به روز به تعداد کمتری ردیف می کرد، به تحلیل می رفت. تقریباً همه نیروئی را که در طول ماهها گردآورده بود، در زمان کوتاهی از دست می داد. از دست دادن صیدهای مستحسی نظیر گران یا دختر جوان سرویس ریو، طعیان کردش در بعضی از محله‌ها به مدت دو یا سه روز و در همان حال ناپدید شدش در محله‌های دیگر، افزودن بر قربانیان دوشسته و در عوض از دست دادن همه قربانی‌ها در چهارشنبه، و به این ترتیب از نفس افتادن و یا شتاب کردش نشان می داد که طاعون بر اثر حشم و حسنگی از هم می پاشد و در عین حال که تسلط بر حویشتن را از دست می دهد، تأثیر ریاضی و قاطع آن نیز که نماینده قدرتش بود از میان می رود. سرم «کاستل» موفقیت‌هایی پیایی به دست می آورد که تا آن زمان نصیبش نشده بود. هر یک از اقدامات پرشکان که قبلاً هیچ نتیجه‌ای نداده بود، ناگهان تأثیر قاطع می بخشید. به نظر می رسید که طاعون محاصره شده و ضعف ناگهانی آن، به سلاحهائی که تا آن روز در برابرش ناتوان بودند میرو بخشیده است فقط هر چند گاه یکبار، بیماری قدعلم می کرد و با نوعی جهش کورکورانه، سه چهار مریض را که امید بهودی‌شان می رفت، با خود می برد. آنان بدشاس‌های دوران طاعون بودند که بیماری در عین امید حانشان را می گرفت. اتون بارپرس دچار همین وضع شد و حسد او را از اردوگاه قرنطینه بیرون بردند. تارو درباره‌ او گفت که شانس نداشت و معلوم

نشد که به مرگ او فکر می‌کرد و یا به زندگیش.

اما به طور کلی، عفوئت در همهٔ جبهه‌ها عقب‌نشینی می‌کرد، و اعلامیه‌های استانداری که نخست امیدی مهمل و مخفی تلقین کرده بود، بالاخره این ایمان را در دل‌های مردم ایجاد کرد که پیروزی به دست آمده است و بیماری مواضع خود را ترک می‌کند. در حقیقت دادن نام پیروزی به این وضع دشوار بود. فقط مجبور بودند تصدیق کنند که بیماری همانگونه که آمده بود، پی کار خود می‌رود. روشی که برای مبارزه با آن به کار می‌رفت، تغییر نکرده بود، فقط همان روش‌هایی که دیروز بی‌اثر بود، امروز نتیجه می‌داد. فقط چنین به نظر می‌آمد که بیماری به خودی خود خسته شده است و یا پس از رسیدن به همهٔ هدف‌هایی که داشته است کنار می‌رود. یا به عبارت دیگر نقشی که داشت به پایان رسیده است.

با وجود این می‌شد گفت که در شهر هیچ چیزی تغییر نکرده بود. کوچه‌ها که پیوسته در ساعات روز خلوت بود باز هم شب‌ها از همان جمعیت آکنده می‌شد، با این تفاوت که بیشترشان پالتو و شال‌گردن داشتند. سینماها و کافه‌ها همانطور پر و خالی می‌شد، اما اگر مردم را از نزدیک نگاه می‌کردی می‌دید که قیافه‌ها بازتر شده است و گاه و بیگاه لبخند می‌زنند. و این فرصتی بود برای پی بردن به این نکته که تا آن وقت هیچکس در کوچه‌ها نمی‌خندید. در واقع، در پردهٔ ماتی که از ماه‌ها پیش به دور شهر کشیده شده بود، اکنون شکافی باز شده بود، و هر دو شبیه، نه شیلدن اخبار رادبو، هر کسی می‌توانست پی ببرد که این شکاف بزرگتر می‌شود و بالاخره او خواهد توانست نفس بکشد. باز هم این تسکین، نوعی تسکین منفی بود و با صراحت بیان نمی‌شد. فقط اگر قبلاً گفته می‌شد که قطاری حرکت کرده یا یک کشتی رسیده، یا به اتومبیل‌ها اجازه داده شده است که رفت و آمد کنند، کسی باور نمی‌کرد، ولی اعلان این مسائل در نیمهٔ ژانویه هیچگونه تعجبی ایجاد نکرد. بی‌شک این امکانات کم بود. اما همین تغییر کوچک نشان‌دهندهٔ پیشرفت‌های عظیمی بود که همشهریان ما به سوی امید و آرزو کرده بودند. از سوزی دیگر می‌توان گفت از لحظه‌ای که کوچکترین امیدها

برای مردم شهر امکان پذیر شد، حکومت مستقر طاعون پایان یافت. در سراسر ماه ژانویه، همشهریان ما به صورت های متضاد رفتار کردند. گاه دچار هیجان خوشحالی بودند و گاه عرق در اندوه و افسردگی، بدینسان حتی در لحظاتی که آمارهای طاعون مناسب ترین وضع را نشان می داد باز هم عده ای دست به فرار می زدند. این وضع، مقامات دولتی و حتی خود نگهبانان را هم به حیرت انداخت. زیرا اغلب این فرارها به نتیجه رسید. اما، در حقیقت، کسانی که در این لحظات فرار می کردند، از احساسات طبیعی خویش تبعیت می کردند، در درون بعضی از آنها، بر اثر طاعون، چنان بدیسی عمیقی ریشه کرده بود که نمی توانستند خود را از آن نجات دهند. امید در دل آنها جایگاهی پیدا نمی کرد. حتی وقتی که دوران طاعون پایان یافته بود، آنان بر حسب معیارهای خود زندگی می کردند. آنها از کاروان حوادث عقب مانده بودند. بر عکس، عده دیگری، بخصوص کسانی که تا آن زمان از موجودات محبوب شان جدا مانده بودند، پس از این دوران دراز انزوا و نومیدی، با ورزش سیم امید چنان آتش بی صبری در درویشان ربانه کشیده بود، که هر گونه قدرت تسلط بر خویشتر را از کم داده بودند. از تصور این که در چنان فاصله نردیکی از هدف، ممکن است بمیرند و موجودی را که دوست داشتند ببینند و عذاب های طولانی شان بی اجر بماند، نوعی وحشت بر آنان مسلط می شد. آنچه را که ترس و نومیدی نتوانسته بود در هم بشکند و طول ماهها با سماحتی نامفهوم، به رغم زندان و غربت پایدار نگه داشته بودند، اولین نشانه امید درهم ریخت. دیوانه وار شتاب کردند تا از طاعون پیش برفتند. زیرا دیگر قدرت این را نداشتند که تا آخرین لحظه پا به پای آن پیش بروند.

از سوی دیگر، در همان زمان، نشانه های خوشبینی به خودی خود ظاهر شد، به طوری که قیمت ها به طور محسوسی سقوط کرد. از نظر اقتصادی این جنبش هیچ دلیلی نداشت. مشکلات موجود به حال خود باقی بود، از تشریفات فریبنده در دروازه ها کاسته نشده بود، و تدارک احتیاجات به این رودی ها سر و سامان نمی گرفت. پس این نوعی پدیده معنوی بود که

عقب‌نشینی طاعون در همه جا منعکس ساخته بود. در عین خوشبینی به سراغ کسانی می‌رفت که قبلاً به صورت دسته‌جمعی زندگی می‌کردند و بیماری مجبورشان کرده بود از هم جدا شوند. دو صومعه شهر از نو تشکیل شد و زندگی مشترک از سر گرفته شد. این وضع در مورد نظامیان نیز تکرار شد. آنان را دوباره در سربازخانه‌هایی که آزاد شده بود گرد آوردند و زندگی عادی پادگانی از سر گرفته شد. این حوادث کوچک علائم بزرگی بود.

مردم تا روز ۲۵ ژانویه در این هیجان محفی به سر بردند. در آن هفته، آمارها به قدری پائین آمد که پس از مشورت کمیسیون پزشکی، استانداری اعلام کرد که اپیدمی را می‌توان متوقف شمرد، البته اعلامیه اضافه می‌کرد که برای مراعات جنبه احتیاط - که طبعاً مورد تأیید اهالی نیز خواهد بود - دروازه‌های شهر برای مدت دو هفته دیگر بسته خواهد ماند و مقررات بهداشتی برای مدت یک ماه دیگر نیز عمل خواهد شد. در اثنای این مدت با کمترین نشانه‌ای که حاکی از بازگشت بیماری باشد، «باید Statu quo مراعات شود و مقررات به وضع سابق برگردد.» با وجود این همه کس این ضمانت‌ها را مواد تشریفاتی تلقی کردند و غروب ۲۵ ژانویه، جنب و جوش پر نشاطی شهر را مملو ساخت. استاندار برای اینکه در شادمانی عموم شرکت کند، دستور داد که روشنایی دوران سلامت را به شهر باز دهند. در زیر آسمان سرد و صاف، همشهریان ما به صورت گروه‌های پرسرو صدا و خندان، در کوچه‌های روشن و پر نور بیرون ریختند.

البته در اغلب خانه‌ها پنجره‌ها بسته ماند و خانواده‌هایی این شب زنده‌داری را که دیگران از فریادهای شادی آکنده بودند، با سکوت گذراندند. با این همه، برای اغلب این موجودات ماتم زده نیز آرامش عمیقی وجود داشت، خواه به این سبب که ترس حاصله از قربانی شدن افراد دیگر خانواده تسکین یافته بود و خواه به این علت که دیگر احساس خطری نسبت به نفس خویش نمی‌کردند. اما خانواده‌هایی که بیش از همه با این شادی عمومی بیگانه شمرده می‌شدند، آنهایی بودند که در همین لحظه بیز، در بیمارستان، بیماری در چنگ طاعون داشتند و در فریادها و خانه‌های خودشان انتظار

می کشیدند که طاعون، همانطور که دست از دیگران برداشته بود، گریبان آنان را نیز رها کند. البته این خانواده‌ها هم امیدی داشتند، اما این امید را محتاطانه در دل نگه می‌داشتند و نمی‌خواستند پیش از این که واقعاً حق داشته باشند از آن استفاده کنند. و این انتظار، این شب رنده‌داری خاموش در نیمه‌راه احتضار و شادی و در میان جشن عمومی، برای آنها دردناک‌تر جلوه می‌کرد.

اما این استثناءها چیزی از حشودوی دیگران نمی‌کاست. بی‌شک، طاعون هنوز پایان نیافته بود و به زودی این را به ثبوت می‌رساند. با این همه، از همان دم در همه دلها، چند هفته پیش از وقت، قطارها روی خط‌های بی‌پایان به راه می‌افتاد و کشتی‌ها دریا‌های درحشان را در می‌نوردید. البته فردا درون‌ها آرام‌تر می‌شد و تردیدها دوباره به جای خود بر می‌گشت. اما فعلاً سراسر شهر در جنب‌وجوش بود، جایگاه‌های مسدود، تاریک و بی‌جنبشی را که ریشه‌های سنگی خویش را در آنها افکنده بود ترک می‌گفت، و با محموله‌ای از زنده‌ماندگان به راه می‌افتاد. آن شب تارو و ریو، رامبر و دیگران در میان جمعیت راه می‌رفتند و احساس می‌کردند که پایشان به زمین نمی‌خورد. ریو و تارو مدت‌ها پس از این که «بولوارها» را ترک گفته بودند، حتی در لحظه‌ای که در کوچه‌های خلوت، از برابر پنجره‌های بسته می‌گذشتند، صدای این شور و شادی را می‌شنیدند که دنبالشان می‌کرد. و به سبب حسنگی‌شان، نمی‌توانستند این رنجی را که در پشت پنجره‌ها ادامه داشت، از شادی و سروری که کمی دورتر، کوچه‌ها را آباشته بود جدا کنند. نجاتی که نزدیک می‌شد چهره‌ای داشت آمیخته از خنده‌ها و اشک‌ها.

در لحظه‌ای که همه‌ها قویتر و شادتر شد، تارو ایستاد. روی سنگفرش تیره، هیكلی به ترمی می‌دوید. یک گربه بود، اولین گربه‌ای که از بهار به اینور دیده می‌شد. لحظه‌ای در وسط کوچه بی‌حرکت ایستاد، تردید کرد، پنجه‌اش را بلند کرد و به سرعت پشت گوش راستش برد، دوباره با همان ترمی به دویدن پرداخت و در دل شب ناپدید شد. تارو لبخند زد. حتماً پیرمرد کوچک ایدام هم خوشحال می‌شد.

اما در لحظه‌ای که به نظر می‌رسید طاعون دور می‌شود تا به کنامی که بی‌صدا از آن بیرون آمده بود باز گردد، دست کم در شهر کسی بود که این عزیمت او را دچار اندوه و وحشت می‌کرد. و اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم، آن شخص کتار بود.

حقیقت را بخواهید، این یادداشت‌ها، از وقتی که ارقام طاعون شروع به پائین آمدن می‌کند، صورت عجیب و غریبی به خود می‌گیرد. شاید بر اثر خستگی است که خط آن به شدت ناخوانا می‌شود و اغلب از شاحی به شاخ دیگر می‌پرد. گذشته از آن، و برای نخستین بار، این یادداشت‌ها، حسه مشاهده بی‌طرفانه را از دست می‌دهد و ملاحظات شخصی را جایگزین آن می‌سازد. بدینسان در میان سطور درازی که به حالت کتار اختصاص دارد، گزارش کوتاهی در مورد پیرمرد گربه دوست دیده می‌شود. اگر به نوشته‌های تارو توجه کنیم، طاعون در عقیده‌ای که او پیش از بیماری نسبت به این شخص داشت تغییری نداده بود. او پس از طاعون بیر می‌خواست مانند سابق به این پیرمرد توجه کند و اگر با وجود خوشبینی که داشت به این کار موفق شد، گناه آن با تارو نبود. زیرا تارو کوشیده بود که او را ببید. چند روز پس از آن شب ۲۵ ژانویه، در گوشه کوچکی باریک به انتظار ایستاده بود. گربه‌ها سر موعد در آنجا بودند و خود را در گوشه‌های آفتابی گرم

می کردند. اما در ساعت همیشگی پنجره‌ها با سماحت بسته ماند، در عرض روزهای بعد نیز تارو هرگز بار شدن آنها را ندید و با کسحکاوی به این نتیجه رسید که پیرمرد کوچک اندام آررده شده و یا مرده است. اگر آررده بود پس طبعاً فکر می کرد که حق با خودش بوده و طاعون با او ستم کرده است، ولی اگر مرده بود، می بایستی درباره او نیز مانند پیرمرد آسمی، از خود پرسید که آیا او در شمار قدیسان بوده است؟ تارو گمان نمی کرد چنین باشد اما عقیده داشت که در این پیرمرد «نشانه» ای از تقدس بود. در یادداشت‌ها چنین دیده می شد: «شاید فقط می توان تا نزدیکی های تقدس رسید. در این صورت می بایستی به حوی شیطانی تواضع آمیز و خیرخواهانه اکتفاء کرد.»

در یادداشت‌ها، لابلای ملاحظات مربوط به کنار، اشارات مختلف و اغلب پراکنده ای دیده می شود. بعضی از آنها مربوط به گران است که دوران نقاهت را به سر می برد و چنان که گوئی هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده باشد دوباره به کار پرداخته بود. قسمت‌های دیگری هم به مادر دکتر ریو اختصاص دارد. چند گفتگو که با استفاده از زندگی مشترک بین آنها و تارو جریان یافته بود، لسخند او، و اظهار عقیده‌های او درباره طاعون به دقت نگاشته شده است. تارو بخصوص درباره محو و بی اثر بودن مادام ریو اصرار کرده است، درباره طرز صحبت او که همه چیز را با حمله‌های ساده بیان می کرد، درباره علاقه‌ای که به پنجره خاصی داشت - پنجره‌ای که به کوچه آرام باز می شد - و به هنگام غروب پشت آن پنجره می نشست با اندامی نسبتاً راست، با دست‌های راحت و رها شده و نگاه‌های موشکاف، تا وقتی که شفق اطاق را فرا گیرد و در نور تیره‌ای که رفته رفته سیاه تر می شد از او هیکل سیاهی بسازد و این هیکل بی حرکت را رفته رفته در خود حل کند؛ درباره حرکت سبک و نرم او از اطاقی به اطاق دیگر، درباره حوش قلبی اش که هرگز در برابر تارو اثری از آن نشان نداده بود اما تارو حلوة آن را در همه حرکات و حرف‌های او می دید؛ بالاخره درباره اینکه به نظر تارو او همه چیز را می دانست بی آنکه به چیزی فکر کند، و با این همه سکوت و ابهام، می توانست مافوق هر پرتوی حتی پرتو طاعون فرار گیرد. از این به بعد

دستخط ریو به طور عجیبی پیچ و خم‌دار بود. سظوری که پس از آن می‌آمد به شدت ناخوآنا بود، برای این که نشانه تازه‌ای از این پیچ و خم به دست داده شود، آخرین کلمات آن، اولین کلماتی بود که جنبه شخصی داشت: «مادر من هم اینطور بود. در او همین بی‌اثر بودن را دوست داشتم و به او بود که پیوسته می‌خواستم برسم. هشت سال است که نمی‌توانم بگویم او مرده است. فقط کمی بیشتر از همیشه محو شده است، و وقتی برگشتم او دیگر نبود.»

اما باید به کنار بازگشت از وقتی که امارها پائین می‌آمد، کنار به بهانه‌های مختلف ملاقات‌های متعدد با ریو کرده بود. اما در واقع، هر بار پیشگویی‌ای درباره سیر اپیدمی از ریو می‌خواست. می‌پرسید: «فکر می‌کنید که همینطور ناگهانی و بی‌حس متوقف شود؟» در این باره بدبین بود یا بهتر است بگوئیم که اینطور ادعا می‌کرد اما سؤال‌های مکرری که مطرح می‌کرد نشان می‌داد که در این باره عقیده محکمی ندارد. در نیمه ژانویه ریو با حوسینی زیاد پاسخ داده بود و هر بار پاسخ‌های او به جای اینکه کنار را شاد کند، بر حسب روزهای مختلف عکس‌العمل‌های متفاوتی از بدخلقی گرفته تا نومیدی، تولید کرده بود. بالاخره ناچار دکتر به او گفته بود که با وجود نشانه‌های مناسبی که امارها به دست می‌دهد، بهتر است که از حالا فریاد پیروزی بر نیاوریم.

و کنار اظهار عقیده کرده بود:

- به عبارت دیگر، چه کسی می‌داند؟ شاید در یکی از روزها اپیدمی از نو شروع شود؟

- بلی، همانطور که ممکن است کار درمان سرعت بیشتری بگیرد، عکس آن هم امکان دارد.

این تردیدی که برای همه ناراحت کننده بود، آشکارا کنار را تسکین می‌داد، و در حضور تارو با کاسکاران محله خود گفتگویی را آغاز کرده بود که ضمن آن می‌کوشید عقیده ریو را به آنها بقولاند. و طبعاً در این کار خود نیز موفق می‌شد، زیرا پس از هیجان اولین پیروزی‌ها، شک و تردیدی به

درون عده‌ای بازگشته بود و این شک و تردید، پس از پایان شادی‌های حاصله از اعلامیه استانداری تیر باقی بود. کتار به دیدن این نگرانی اطمینان خاطر می‌یافت. همان‌طور که در موارد دیگر، دچار نومیدی می‌شد و به تارو می‌گفت: «آری، بالاخره دروازه‌ها را باز خواهند کرد. و خواهید دید که همه از دور من پراکنده خواهند شد!»

تا ۲۵ ژانویه همه متوجه بی‌ثباتی روحیه او شدند. چندین روز طولانی، پس از تلاش زیاد برای جلب نظر مردم محله و آشنایان خود، بی‌مقدمه با آنان قطع رابطه می‌کرد. دست کم در ظاهر از مردم کناره‌گیری می‌کرد و روز به روز بیشتر به زندگی گوشه‌گیری و عزلت پناه می‌برد. دیگر او را نه در رستوران می‌دیدند و نه در تئاتر و نه در کافه‌هایی که مورد علاقه‌اش بود. و با وجود این، به نظر می‌رسید که زندگی منظم و تیره‌ای را هم که پیش از طاعون داشت از سر گرفته است. او به کلی در آپارتمان‌ش منزوی شده بود و غذاهایش را هم از یک رستوران مجاور برای او می‌بردند. فقط به هنگام غروب به طور پنهانی خارج می‌شد، مایحتاجی می‌خرید و به سرعت از معاره‌ها بیرون می‌آمد و خود را در کوچه‌های خلوت می‌انداخت. در این مواقع اگر تارو هم او را ملاقات می‌کرد، بحر چند جواب کوتاه از او نمی‌شنید. بعد بی‌آنکه دلیل تازه‌ای در میان باشد او را می‌دیدند که اجتماعی شده است، عقیده هر کسی را می‌پرسد و دوباره سب‌ها یا خوشروئی وارد موج جمعیت می‌شود.

روزی که اعلامیه استانداری صادر شد، کتار به کلی از میان مردم غایب شد، دو روز بعد تارو او را دید که در کوچه‌ها سرگردان است. کتار از او خواست کرد که تا محله‌های بیرون شهر وی را همراهی کند. تارو که بخصوص از کار آن روز احساس حسنگی می‌کرد تردید نشان داد. اما کتار اصرار کرد. سخت هیجان‌زده به نظر می‌رسید. به صورتی غیرعادی سر و دست تکان می‌داد و تند و بلند حرف می‌زد. از تارو پرسید که آیا تصور می‌کند اعلامیه استانداری واقعاً دلیل پایان طاعون باشد؟ طبعاً تارو معتقد بود که یک اعلامیه اداری به خودی خود برای پایان دادن به بلائی کافی

نیست. اما منطقاً می‌توان تصور کرد که اپیدمی در حال پایان یافتن است؛ مگر اینکه وضع غیرمنتظری پیش بیاید.

کتار گفت:

-بلی، اگر وضع غیرمنتظر پیش نیاید. و همیشه حوادث غیر منتظر وجود دارد.

تارو تذکر داد که استناداری به نحوی همین وضع غیر منتظر را هم پیش بینی کرده و دو هفته برای بار شدن دروازه‌ها وقت گذاشته است.

کتار که همان‌طور گرفته و هیجان‌زده بود گفت:

-کار خوبی کرده است. چون با این وضعی که وجود دارد، ممکن است ادعایش به کلی بیهوده از آب در بیاید.

تارو معتقد بود که هر چیزی ممکن است، اما فکر می‌کرد که با وجود این بهتر است انتظار باز شدن دروازه‌ها و بازگشت به زندگی طبیعی را داشت.

کتار گفت:

-در هر حال باید پذیرفت. اما منظور شما از بازگشت به زندگی طبیعی چیست؟

تارو لبخند زنان گفت:

-فیلم‌های تازه در سینماها.

اما کتار لبخند نمی‌زد. می‌خواست بداند آیا می‌توان تصور کرد که طاعون هیچ چیزی را در شهر تغییر ندهد و همه چیز مثل سابق، یعنی چنان که گوشتی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است، از سر گرفته شود. تارو معتقد بود که طاعون شهر را هم تغییر می‌دهد و هم تغییر نمی‌دهد و طبعاً بزرگترین آرزوی همشهریان ما این است و این خواهد بود که بی هیچ تغییری زندگی کنند. با وجود این، از جهتی هیچ چیز تغییر نخواهد کرد و از جهت دیگر نمی‌توان، ولو با اراده قاطع، همه چیز را فراموش کرد و طاعون دست کم آثاری خواهد گذاشت. کتار صریحاً گفت که به «دل» کاری ندارد و مسئله «دل» بی‌اهمیت‌ترین مسئله‌ای است که برای او مطرح است. آنچه برای او

اهمیت دارد این است که بداند آیا تشکیلات دولتی عوض نخواهد شد و آیا همه سازمان‌ها مانند گذشته کار خواهند کرد؟ و تارو مجبور شد بگوید که در این باره هیچ چیزی نمی‌داند. به نظر او می‌شد گفت که همه این سازمان‌ها که در اثنای اپیدمی در هم ریخته‌اند، برای اینکه کارشان را از سر بگیرند، کمی دچار زحمت خواهند شد. همچنین می‌شد تصور کرد که مسائل تازه متعددی مطرح خواهد شد و این مسائل، دست کم، تحدید سازمان تشکیلات قدیمی را ایجاب خواهد کرد.

کتار گفت:

- آه! ممکن است، در واقع همه کس باید همه چیز را از سر بگیرد.

آن دو با هم نزدیک خانه کتار رسیده بودند. او هیجان رده بود و به خود فشار می‌آورد که خوشبین باشد. شهر را در نظر مجسم می‌کرد که همه چیز خود را از سر گرفته است. بر گذشته خود خط باطل کشیده و از صفر آغاز کرده است.

دم در بودند و دست هم را می‌فشردند. کتار، که بیش از پیش هیجان زده بود، می‌گفت:

- شما حق دارید. بسیار خوب خواهد بود که از صفر شروع کنند.

اما از تاریکی راهرو، دو مرد بیرون آمدند. تارو به رحمت توانست صدای کتار را بشنود که می‌پرسید این موجودات اینجا چه کار دارند. موجودات که سر و وضع کارمندان آراسته‌ای را داشتند، از کتار پرسیدند که آیا اسمش کتار است؟ و او که با تعجب فریاد حفه‌ای کشیده بود، قبل از اینکه تارو و دیگران فرصت کوچکترین حرکتی را داشته باشند، برگشت و در تاریکی شب ناپدید شد. وقتی حیرت اولیه زایل گشت تارو از آن دو مرد پرسید که چه می‌خواستند. آنها با ملاحظه‌کاری و در عین حال با لحن مؤدبانه‌ای گفتند که اطلاعاتی می‌خواستند و با متانت رو به سمتی که کتار در پیش گرفته بود روان شدند.

تارو به محض ورود به خانه این صحنه را در یادداشت‌های خود نقل می‌کند و بلافاصله (خط او گواه این است) به خستگی خود اشاره می‌کند. و

نیز می‌افزاید که هنوز کارهای بسیار در پیش دارد. اما کار داشتن دلیل این نیست که آماده نباشد و از خود می‌پرسد که آیا واقعاً آماده است. در پایان پاسخ می‌دهد که پیوسته ساعتی از روز و یا شب وجود دارد که در آن انسان ترسو و بزدل است و او فقط از این ساعت می‌ترسد. و در اینجا است که یادداشتهای تارو به پایان می‌رسد.

دو روز بعد، چند روز پیش از باز شدن دروازه‌ها، دکتر ریو وارد خانه خود شد و نمی‌دانست که آیا تلگرامی که انتظارش را دارد رسیده یا نه؟ هر چند که کار آن روز بیشتر از دوران طاعون حسته‌کننده بود، انتظار نجات نهائی همه خستگی او را از میان برده بود. اکنون امیدوار بود و از این امید شادمان بود. پیوسته نمی‌توان به اراده خود فرمان داد و محکم بر جای ایستاد. و سعادتش است که بالاخره اسان این تارهای نیرو را که برای تبر در هم بافته شده است، با فرح و اسباط از هم بگشاید. اگر تلگرامی هم که انتظارش را داشت حیر حوش می‌آورد، ریو می‌توانست زندگی را از سر بگیرد. او عقیده داشت که همه باید از سر بگیرند.

از برابر اطاقک سرایدار گذشت. سرایدار تازه به درجه تکیه کرده بود و به او لبخند می‌زد. و ریو وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت، چهره او را که بر اثر خستگی‌ها و محرومیت‌ها پریده‌رنگ بود پیش چشم داشت.

آری، به محض اینکه «دهنیات» پایان می‌یافت، او زندگی تازه‌ای را از سر می‌گرفت، و با کمی شانس ... اما در لحظه‌ای که در را باز می‌کرد، با مادرش روبرو شد که به او گفت آقای تارو حالش خوب نیست. صبح برحاسته بود اما نتوانسته بود بیرون برود و دوباره خوابیده بود. مادام ریو نگران بود. پسرش گفت:

- شاید هم چیز مهمی نباشد.

تارو در رختحواب دراز کشیده بود. سر سنگینش بالش را گود می‌کرد، سینه پهن او از زیر لحاف ضخیم مشخص بود. تب داشت و سرش درد می‌کرد. به ریو گفت عوارض مهمی در خود می‌بیند که ممکن است عوارض طاعون باشد.

ریو پس از معاینه او گفت:

- نه، هنوز هیچ چیز مشخص نیست.

اما تارو عطش شدیدی داشت. در کریدور، دکتر به مادرش گفت که ممکن است شروع طاعون باشد. مادام ریو گفت:

- اوه! ممکن نیست، آن هم حالا!

و بلافاصله گفت:

- برنار، او را پیش خودمان نگه داریم.

ریو به فکر فرو رفته بود. گفت:

- من حق این کار را ندارم. اما دروازه‌ها به زودی باز می‌شود. گمان می‌کنم که اگر تو اینجا نبودی، من می‌توانستم برای اولین بار این حق را برای خودم بگیرم.

مادرش گفت:

- برنار، دوتائی او را پیش خودمان نگه داریم. می‌دانی که من تازه واکس

زده‌ام.

دکتر گفت که تارو هم واکس زده بود، اما شاید بر اثر حسستگی آحرین تزریق سرم را انجام نداده و احتیاطات چندی را فراموش کرده است.

ریو به طرف مطبخ می‌رفت. وقتی که به اطاق بازگشت تارو دید که او

آپول‌های بزرگ سرم همراه آورده است. گفت:

- آه، پس خودش است!

- نه، ولی باید احتیاط کرد.

تارو به جای هر پاسخی بازوی خود را پیش آورد و تزریق طولانی را که

خودش بارها برای بیماران انجام داده بود، تحمل کرد. ریو گفت:

-امشب خواهیم دید.

و به صورت تارو نگاه کرد.

-برای سوا کردن من تصمیمی نمی گیری ریو؟

-هیچ مسلم نیست که شما طاعون داشته باشید

تارو به رحمت لبخند زد و گفت:

-برای اولین بار است که می بینم سرم تزریق می شود، بی آنکه بلافاصله

دستور تحرید داده شود.

ریو سرش را برگرداند و گفت:

-من و مادرم از تو مواظبت خواهیم کرد. اینجا برایتان بهتر خواهد بود.

تارو خاموش ماند و ریو که آمپول‌ها را سر جای خود می گذاشت قبل

از اینکه برگردد صبر کرد که او حرف بزند. بالاخره به طرف تختخواب رفت.

بیمار او را نگاه می کرد. چهره اش حسنه بود اما چشمان خاکستری رنگش

آرام بود. ریو به او لبخند زد:

-اگر می توانید بخوابید. من فوراً بر می گردم.

وقتی که دم در رسید شنید که تارو صدایش می کند. به طرف او

برگشت. اما گویی تارو کشاکشی در درون خود داشت و نمی دانست آنچه را

که می خواهد بگوید چگونه بیان کند. بالاخره گفت:

-ریو، باید همه چیز را به من بگوئید. احتیاج دارم که بدانم.

-به شما قول می دهم.

تارو چهره ورزیده اش را کمی درهم کشید و لبخندی زد و گفت:

-متشکرم. قصد مردن ندارم و مبارزه خواهم کرد. اما اگر بازی را باخته

باشم می خواهم که خوب تمام کنم.

ریو خم شد و شانه او را فشرد و گفت:

-نه، برای رسیدن به تقدس باید زنده بود، مبارزه کنید.

در عرض روز، سرما که بسیار شدید بود کمی از شدت خود کاست

اما بعد از ظهر جای خود را به رگبار و تگرگ تندی داد. هنگام غروب، آسمان

کمی باز شد و سرما گزنده تر شد. ریو در آغاز شب به خانه برگشت، بی آن

که پالتواش را در آورد وارد اطاق دوستش شد، مادرش بافتنی می یافت. تارو
گوئی از جای خود تکان نخورده بود، اما لب هایش که بر اثر تب سفید شده
بود از تبردی که در درون او جریان داشت حکایت می کرد. دکتر پرسید:
- خوب؟ چطورید؟

تارو شانه های پهنش را که از رختخواب بیرون افتاده بود کمی تکان داد
و گفت:

- هیچ، دارم می بازم.

دکتر به روی او خم شد. غده ها در زیر پوست سوزان تشکیل شده بود
و سینه اش گوئی صداهای یک کارگاه آهنگری زیرزمینی را در خود داشت
تارو به طور عجیبی عوارض هر دو نوع بیماری را نشان می داد، ریو وقتی که
اندام خود را راست می کرد گفت که هنوز وقت کافی نبوده است که سرم همه
اثر خود را نشان دهد. تارو خواست چند کلمه بگوید اما موجی از تب گلوی
او را فشرد و کلمات را در خود غرق کرد.

پس از شام ریو و مادرش برگشتند و در کنار بیمار نشستند. شب برای
او با مبارزه آغاز می شد و ریو می دانست که این تبرد سخت با فرشته طاعون
تا بامداد ادامه خواهد یافت.

قویترین سلاح تارو، شانه های محکم و سینه پهن او نبود، بلکه این
خونی بود که کمی پیش ریو زیر سوزن جاری ساخته بود، و در این خون،
چیزی که درونی تر از روح بود و هیچ دانشی نمی توانست آن را کشف کند. و
ریو می بایستی فقط مبارزه دوست خود را تماشا کند. چندین ماه شکست
پیاپی به او آموخته بود که میزان تأثیر آنچه را که می بایست انجام دهد،
دمل هائی را که می بایست ایجاد کند، داروهای مقوی را که می بایست
تزیق کند، قبلاً پیش بینی کند. در واقع یگانه وظیفه او فرصت دادن به آن
تصادفی بود که در اغلب موارد روی نمی داد. و می بایستی این تصادف روی
بدهد. زیرا ریو خود را با چهره های از طاعون روبرو می دید که مبهوتش
می کرد. یک بار دیگر طاعون روش هائی را که بر ضدش به کار می رفت
منحرف می کرد. از مکان هائی که مستقر شده بود ناپدید می شد و در

جاهائی طاهر می گشت که انتظارش را نداشتند. یکبار دیگر می کوشید که به حیرت اندازد.

تارو بی حرکت مبارزه می کرد. سراسر شب، در برابر جهش های بیماری کوچکترین هیچانی نشان نداد فقط با همه میکل درشت خویش و با صبر و شکیبائی مبارزه را ادامه داد. اما حتی یکبار نیز ریان باز نکرد تا با آن لحن خاص خود بگوید که تفریح و سرگرمی برایتس پایان یافته است. ریو فقط مراحل نبرد را در چشمان دوستش مشاهده می کرد که به نوبت باز یا بسته بود. پلک ها بر روی هم فشرده یا از هم فاصله گرفته بود و نگاه بر روی چیزی ثابت مانده و یا به دکتر و مادرش دوخته شده بود. هر بار که نگاه دکتر با این نگاه تلاقی می کرد، تارو با کوشش زیادی لبخند می زد.

در این میان، صدای پاهای سریعی را از کوچه شنیدند. عابری از جلو غرش دوردستی فرار می کردند که کم کم نزدیک شد و کوچه را از ریزش خود آکند: باران از نو شروع شده بود، و کمی بعد با تگرگی در آمیخت که روی کف کوچه صدا می کرد. در برابر پنجره ها پرده های بزرگ موج زدند. در نیمه تاریکی اطاق، ریو که لحظه ای بر اثر باران حواستس پرت شده بود دوباره تارو را که صورتش با نور چراغ خوابی روشن بود نگاه می کرد. مادرش یافتنی می یافت و گاهگاه سر بر می داشت و به دقت بیمار را نگاه می کرد. اکنون دکتر همه کارهائی را که باید انجام می داد کرده بود، پس از باران، سکوت در اطاق عمیق تر شد. دکتر که بر اثر سی خوابی متشنج بود، احساس می کرد که در مرزهای سکوت، آن صفیر ملایم و منظم را می شنود که در سراسر اپیدمی همراهش بوده است. به مادرش اشاره ای کرد که برود و بخوابد. مادام ریو با حرکت سر رد کرد و چشماش برق زد. بعد در کمال دقت با نوک میل های نافذگی، دانه ای را که از آن اطمینان نداشت امتحان کرد. ریو برخاست تا به بیمار آب بدهد و برگشت و نشست.

رهگذران، با استفاده از آرام شدن باران، به سرعت از پیاده رو می گذشتند. صدای قدم هاشان کمتر می شد و دور می گشت. دکتر برای نخستین بار پی برد که این شب، پر از عابران دیر وقت و خالی از زنگ های

آبولاس، شبیه شب‌های دوران گذشته است شمی بود نجات یافته از طاعون. و گوئی بیماری که به زور سرما و روشنائی و ازدحام مردم رانده شده بود، از اعماق تاریک شهر فرار کرده و به این اطاق گرم پناه آورده بود تا آخرین هجوم خود را به تن می حرکت نارو بیاورد. دیگر حرمن کوب بلا در آسمان شهر نمی چرخید، اما آهسته در هوای سنگین اطاق صغیر می زد. صدای آن بود که ریو از ساعت‌ها پیش می شنید. می بایستی صبر کنند تا در آنجا هم این صغیر خاموش شود. تا در آنجا هم طاعون اعتراف به شکست کند.

کمی پیش از سپیده دم، ریو به طرف مادرش حم شد و گفت:
- تو باید بحوابی تا بتوانی ساعت هشت جای مرا بگیری. پیش از خوابیدن، قطره در دماغت بریز.

مادام ریو برخاست. بافتی اش را جمع کرد و به طرف رحته خواب رفت. نارو از مدتی پیش چشمه‌هایش را باز نمی کرد. عرق، موهای او را روی پیشانی محکمش حلقه کرده بود. مادام ریو آه کشید و بیمار چشمانش را باز کرد. چهره مهربان را دید که روی صورتش حم شد است و لب‌خند مصرانه دوباره ظاهر شد. اما چشم‌ها بلافاصله بسته شد. ریو وقتی که تنها ماند روی صندلی راحتی که مادرش ترک کرده بود جای گرفت. کوچه ساکت بود و اکنون سکوت مطلق برقرار بود. سرمای صبحگاهی رفته رفته در اطاق احساس می شد.

دکتر چرتش برد، اما اولین کالسکه بامدادی او را از این چرت بیرون کشید. تنش لرزید و نارو را نگاه کرد. پی برد که وقفه‌ای روی داده و بیمار هم خوابش برده است. چرخ‌های چوبی و آهنی کالسکه‌اسی هنوز در دوردست می چرخید. وقتی که دکتر به طرف تحت‌خواب پیش رفت، نارو با چشمان بی حالتش او را نگاه می کرد، گوئی هنوز، با چشمان باز در خواب بود. ریو پرسید:

- خوابیدید. نه؟

- آری.

- بهتر نفس می کشید؟

- کمی. این می تواند مفهومی داشته باشد؟

ریو ساکت ماند، و پس از لحظه‌ای گفت:

- نه، تارو، این هیچ مفهومی ندارد. شما هم مثل من از تحفیف بامدادی

حیر دارید.

تارو تصدیق کرد و گفت:

- متشکرم. همیشه به من جواب درست بدهید.

ریو در پای تخت خواب نشسته بود. در کنار خودش، پاهای تارو را،

کشیده و سفت، مانند پاهای مرده‌ای احساس می کرد. تارو محکمتر نفس

می کشید. نفس نفس زبان گفت:

- تب دوباره شروع می شود. نه، ریو؟

- آری، اما طهر. آن وقت می توانیم نظری بدهیم.

تارو چشمهایش را بست، گوئی می خواست نیروهای خود را جمع

کند. حالت خستگی و بی‌زاری در قیامه‌اش خوانده می شد. در انتظار تسی بود

که از هم اکنون در گوشه‌ای از اعماق درونش به جنب و جوش افتاده بود.

وقتی که چشم‌ها را باز کرد نگاهش کدر شده بود. وقتی این نگاه روشن شد

که ریو را دید به طرف او خم شده است. دکتر می گفت:

- بخورید.

تارو آب خورد و سرش را روی بالش رها کرد. گفت: «طولانی است»

ریو بازوی او را گرفت اما تارو که نگاه‌هایش را برگردانده بود دیگر

عکس‌العملی به حرج نمی داد. و ناگهان تب، چنان که گوئی سدی را در

درون شکسته باشد، آشکارا تا پیشانی او حمله آورد. وقتی که نگاه تارو به

طرف دکتر بازگشت، ریو با چهره‌ی عصی‌اش کوشید که به او دل و جرأت

بدهد. لب‌خندی که تارو کوشید بزید، از فک‌های بهم فشرده و لب‌هائی که با

کفی سفید رنگ اندوده شده بود فراتر نرفت. اما در چهره‌ی منجمدش،

چشم‌ها باز هم با همه‌ی برق حرأت درخشیدند.

ساعت هفت مادام ریو وارد اطاق شد، دکتر به دفتر کارش رفت تا به

بیمارستان تلفن کند و عوضی برای خود معین کند. همچنین تصمیم گرفت عیادت‌هایش را به وقت دیگری بگذارد. لحظه‌ای روی نیمکت مطبخ دراز کشید. اما تقریباً بلافاصله برخاست و به اطاق بارگشت، تارو سرش را به طرف مادام ریو برگردانده بود و این اندام کوچک را که در کنار او روی یک صندلی نشسته و دست‌ها را روی ران‌ها به هم آورده بود نگاه می‌کرد. او با چنان دقتی پیرزن را نگاه می‌کرد که مادام ریو انگشت خود را به روی لب‌ها گذاشت و برخاست و چراغ بالای سر او را خاموش کرد. اما در پشت پرده‌ها، روز به سرعت روشن می‌شد و کمی بعد، وقتی که خطوط چهره بیمار از میان تاریکی مشخص شد، مادام ریو دید که تارو باز هم همانطور نگاهش می‌کند. به طرف او خم شد، بالشش را درست کرد و وقتی که به جای خود بر می‌گشت لحظه‌ای دست خود را روی موهای حیس و درهم ریخته‌اش گذاشت. در آن لحظه صدای گنگی را شنید که گوئی از ته چاه در می‌آمد و از او تشکر می‌کرد و می‌گفت که حالا راحت‌تر است. وقتی که دوباره به جای خود نشست، تارو چشماش را بسته بود و چهره ناتوانش، با وجود دهان قفل شده، گوئی از تو لبخند می‌زد.

هنگام ظهر، تب به اوج خود رسیده بود. نوعی سرفه داخلی اندام بیمار را تکان می‌داد. اکنون تارو خون بالا می‌آورد. خیارک‌ها دیگر باد نمی‌کرد و سفت و سحت، مانند مهره‌هایی که در گودی مفاصل پیچ شود به جای خود باقی بود. و ریو شکافتن آنها را غیر ممکن شمرد. در فواصل تب و سرفه، تارو باز هم دورادور، دوستانش را نگاه می‌کرد. اما کمی بعد، دیگر چشمانش کمتر باز می‌شد و برقی که چهره درهم ریخته‌اش را روشن می‌کرد لحظه به لحظه جلای خود را از دست می‌داد. طوفانی که جسم او را با جهش‌های تشنج‌آلود تکان می‌داد، دورادور برقی در این چهره پدید می‌آورد و تارو به تدریج در ژرفنای این طوفان فرو می‌رفت. ریو دیگر در برابر خود فقط ماسک بی‌حالتی را داشت که لبخند از آن رحمت بر بسته بود. این هیكل انسانی که آن همه به وی نزدیک بود اکنون با ضربت تیره سوراخ شده، با رنجی فوق بشری گذاخته گشته و با همه بادهای حشمگین آسمان درهم پیچیده بود و اکنون

در برابر چشمان او به اعماق آب‌های طاعون فرو می‌رفت و ریو برای سرد با این طعیان هیچ قدرتی نداشت. مجبور بود با دست خالی و قلب شکسته، بی سلاح و بی یاور بر ساحل بایستد و شاهد این مصیبت باشد. و عاقبت اشک‌های ناتوانی بر چهره ریو ریخت و نگذاشت او ببیند که تارو ناگهان به سوی دیوار برگشت و با ناله‌ای تو خالی جان داد؛ چنان که گوئی در گوشه‌ای از وجود او سیم حساسی پاره شده باشد.

شبی که به دنبال آن آمد دیگر شب سرد نبود، بلکه شب سکوت بود. در این اطاق بریده از دنیا بر فراز این جسد که اکنون لباسی به تن داشت، ریو گسترش آن آرامش حیرت‌آور را احساس کرد که چندین شب پیش، در روی تراس بر فراز طاعون و به دنبال حمله به دروازه‌ها بر قرار شده بود. از هم اکنون، به همان سکوتی می‌اندیشید که در بستر خالی مردگان احساس می‌شد. همه جا همان وقفه، همان فاصله باشکوه و همان آرامشی بود که به دنبال سردها می‌آمد. و این سکوت، سکوت شکست بود. اما این سکوتی که اکنون دوست او را در بر گرفته بود، متراکم‌تر بود. و با سکوت کوچه‌ها و شهر ازاد شده از طاعون چنان تطبیقی داشت که ریو احساس کرد این بار شکست نهائی است، همان سکوتی که جنگ‌ها را پایان می‌دهد و از صلح و آرامش عذاب‌ناپذیری می‌سازد. دکتر نمی‌دانست که آیا تارو به هنگام مرگ به آرامش دست یافته است یا نه؟ اما دست کم در این لحظه می‌دانست که دیگر برای خود او آرامشی امکان نخواهد داشت، همان طور که برای مادر جدا شده از فرزند یا برای مردی که دوستش را کفن می‌کند آرامشی وجود ندارد.

در بیرون همان شب سرد بود و ستارگان بیخ زده در آسمان روشن و منجمد. در اطاق نیمه تاریک، سنگینی سرما بر روی شیشه‌ها و نفس رنگ باخته یک شب قطعی احساس می‌شد. در کنار تخت‌خواب، مادام ریو با همان حالت خودمانی‌اش بسته بود و طرف راست را چراغ خواب روشن کرده بود. در وسط اطاق، دور از روشنائی، ریو در صندلی راحتی منتظر بود. فکر زش هر لحظه به مغز وی می‌رسید ولی او خود را از این فکرها می‌کرد.

در آغاز شب، صدای قدم‌های عابران را در شب یخ زده به وضوح شنیده بود. مادام ریو پرسیده بود:

- ترتیب همه کار را دادی؟

- آری، تلفس کردم.

و آنگاه شب زنده‌داری خاموش خود را از سر گرفته بود. مادام ریو گاهگاه پسرش را نگاه می‌کرد. هر وقت که نگاه‌هاشان با هم تلاقی می‌کرد، ریو به او لبخند می‌زد. صداهای آشنا در شب به دنبال هم شنیده می‌شد. با این که هنوز رسماً اجازه داده نشده بود، اتومبیل‌ها دوباره به راه افتاده بودند. آنها به سرعت بر روی سنگفرش می‌لغزیدند و ناپدید می‌شدند و دوباره ظاهر می‌شدند. صداها، نداها، باز هم سکوت، صدای پای اسب، جیرجیر پیچیدن دو تراموا، همه‌نامه‌اشخص، و باز هم نفس‌های شب.

- برنار؟

- بلی.

- خسته نیستی؟

- نه.

می‌دانست که مادرش چه فکر می‌کند و می‌دانست که مادرش در این لحظه او را دوست می‌دارد. اما در عین حال می‌دانست که دوست داشتن یک موجود چیر مهمی نیست و یا دست کم عشق هرگز آنقدر قوی نیست که بیان خاص خودش را پیدا کند. بدینسان او و مادرش پیوسته همدیگر را در میان سکوت دوست داشتند. و بالاخره مادر - و یا پسر - به نوبه خود خواهد مرد بی آنکه در سراسر زندگی‌شان توانسته باشند، بیان برحسته‌ای از محبت خود بکنند. به همین ترتیب او در کنار تارو زندگی کرده بود آن روز تارو مرده بود بی آنکه دوستی‌شان واقعاً مجال ریستن پیدا کند. تارو همانطور که خودش می‌گفت بازی را باخته بود. اما آیا چه بردی نصیب ریو شده بود؟ برد او در این میان فقط این بود که طاعون را بشناسد و به یاد بیاورد؛ دوستی را بشناسد و به یاد بیاورد، محبت را بشناسد و روزی مجبور باشد که به یاد بیاورد. تمام آنچه انسان می‌توانست در بازی طاعون و زندگی برد، عبارت از

معرفت و خاطره بود. و شاید آنچه تارو «بردن باری» می نامید همین بود.
 باز هم اتومبیلی گذشت و «مادام ریو» کمی روی صندلیش تکان
 خورد. ریو به او لبخند زد. مادرش به او گفت که خسته نیست و بلافاصله
 افزود:

-تو باید بروی آنجا در کوهستان استراحت کنی.
 -حتماً مامان.

آری، آنجا استراحت می کرد. چرا نکند؟ این کار در عین حال برای او
 بهانه‌ای می شد برای یادبود. اما اگر بردن باری فقط همین بود، ریستن، تنها
 با آنچه انسان می داند و آنچه به یاد می آورد و محروم از آنچه آرزو دارد، چه
 دشوار بود. بی شک تارو نیز همیطور ریسته بود و می دانست که زندگی
 بدون آرزوها چقدر عقیم است. آرامش بی امید و آرزو وجود ندارد و تارو که
 حق محکوم کردن هیچکس را به انسان نمی داد و با این همه می دانست که
 هیچکس نمی تواند از محکوم ساختن خودداری کند و قربانیان نیز گاهی
 خود را در مقام جلاد می بینند... آری تارو در چنگ آشفستگی و تضاد زندگی
 کرده بود و هرگز امید و آرزو را به خود ندیده بود. آیا به همین سبب بود که
 به فکر «تقدس» افتاده و آرامش درون را در خدمت به مردم خسته بود؟ در
 حقیقت ریو هیچ نمی دانست و این نکته از نظر او چندان اهمیتی نداشت.
 یگانه تصویرهایی که از تارو در معر او می ماند تصویر مردی بود که فرمان
 اتومبیل او را محکم در دست می گرفت تا آن را براند و تصویر این تن درشتی
 که اکنون بی حرکت دراز کشیده بود. گرمای زندگی و تصویر مرگ... این
 بود معرفت.

بی شک به همین سبب بود که دکتر ریو صبح آن روز با کمال آرامش
 حشر مرگ ریش را دریافت کرد در دفتر کارش بود. مادرش تقریباً دوان دوان
 آمده بود تا تلگرامی را به او بدهد، بعد برای اینکه انعامی به نامرسان بدهد
 بیرون رفته بود. وقتی که بازگشت، پسرش تلگرام گشوده را در دست گرفته
 بود. مادرش او را نگاه کرد، اما ریو مصرا نه، صبح ریثائی را که روی بندرگاه
 بالا می آمد از پنجره نگاه می کرد. مادام ریو گفت:

- برنار.

دکتر با گیجی او را نگاه کرد.

مادام ریو پرسید:

- در تلگرام خبری بود؟

ریو تصدیق کرد:

- آری بود. امروز یک هفته است.

مادام ریو سرش را به طرف پنجره برگرداند. دکتر خاموش بود. بعد به مادرش گفت که گریه نکند و گفت که انتظار چنین خبری را داشت اما با وجود این دشوار بود. فقط، به هنگام گفتن این حرف، می‌داست که رنج او غیر منتظر نیست. از ماهها پیش، و از دو روز پیش، همین رنج بود که ادامه داشت.

عاقبت، دروازه‌های شهر در سپیده دم یکی از بامداد ن ریای فوریه، همراه با تبریک مردم، روزنامه‌ها، رادیو و اعلامیه‌های استانداری باز شد. اکنون به عهده‌راوی است که وقایع‌نگار ساعت‌های بعد از افتتاح دروازه‌ها باشد. با اینکه خود او از کسانی بود که آزاد نبودند با همه وجودشان در این شادی شرکت کنند.

حش‌های بزرگ برای روز و برای شب ترتیب داده شده بود. قطارها در ایستگاه‌های راه‌آهن دود و دم به راه انداختند و در همان حال کشتی‌ها که از دریاهای دوردست آمده بودند، در بندرگاه‌ها پهلوی گرفتند تا با روش خاص خود نشان دهند که آن روز، برای کسانی که از جدائی می‌نالیدند روز بزرگ وصال است.

در این جا به سادگی می‌توان آن احساس جدائی را که ممدت‌ها در دل همشهریان ما جای گرفته بود، تصور کرد و دانست که به چه صورتی در آمده بود. قطارهایی که در سراسر روز وارد شهر ما شدند عیناً مانند - قطارهایی که از شهر خارج شدند آکنده از مسافر بودند. هر کسی در اثنای آن پانزده روز انتظار برای خود بلیط قطار خریده بود و همه از این می‌ترسیدند که مبادا تصمیم استانداری در آخرین لحظه لغو شود. عده‌ای از مسافران آن که به شهر نزدیک می‌شدند، کاملاً از هراس‌های خویش نجات نیافته بودند، زیرا اگر

هم به طور کلی از سرنوشت نزدیکان خود با حرر بودید، از سرنوشت دیگران و خود شهر حیرت‌ناشد و در خیال، چهره وحشتناکی برای آن ساخته بودند. اما این نکته فقط درباره کسانی صدق می‌کرد که در طول آن مدت در آتش شور و سودا سوخته بودند.

سودازدگان، در واقع، تسلیم فکر ثابت خویش بودند. تنها یک چیز برای آنان تغییر کرده بود: زمان ... که در سراسر ماه‌های غربت‌شان خواسته بودند آن را جلوتر برانند تا زودتر بگذرد. باز هم وقتی که منظره شهر ما را از دور می‌دیدند، با شور و شوق می‌خواستند که بر سرعت آن بیفزایند. اما به محض اینکه قطار آغاز به توقف کرد آرزو کردند که زمان دیرتر بگذرد. احساس نامشخص و در عین حال تند و تیز همه این ماه‌هایی که برای عشق‌شان از دست رفته بود، ادعای مبهم نوعی پاداش را در آنان به وجود می‌آورد که بر اثر آن، زمان سرور و شادی دوبار کندتر از زمان انتظار بگذرد. آنان که در یک اطاق یا بر روی اسکله منتظرشان بودند، نظیر رامبر که ریش به محض خیر شدن، از هفته‌ها پیش مقدمات رسیدن به او را فراهم کرده بود - دچار همان بی‌صبری و همان آشفتگی بودند. زیرا این عشق یا این محبت را ماه‌های طاعون به صورت «ذهنی» در آورده بود، و رامبر با تنی لرزان منتظر بود این احساس ذهنی را با موجودی مادی که تکیه‌گاه آن شمرده می‌شد روبرو کند.

آرزو داشت دوباره به همان کسی مبدل شود که در آغاز اپیدمی آماده بود به یک حمله از شهر فرار کند و نه دیدن کسی بشتابد که دوستش داشت. اما می‌دانست که چنین تحولی ممکن نیست. می‌دانست که طاعون در او نوعی گیجی به وجود آورده است که با همه نیروی خویش می‌کوشد آن را انکار کند و با وجود این مانند اضطراب گنگی در درونش ادامه می‌یابد. از جهتی این احساس را داشت که طاعون بسیار ناگهانی پایان یافته و او حضور ذهن لازم را نداشته است. سعادت با آحرین سرعت پیش می‌آید و حادثه‌ای که روی داده بود سرعتش از انتظار بیشتر بود. رامبر پی می‌برد که همه چیز به یکباره به او پس داده خواهد شد و شادی‌التهایی است که لذت بردن از آن

ممکن نیست.

وانگهی، همه کس، با آگاهی کمتر یا بیشتر، نظیر او بودند و در اینجا باید از همه صحت کرد. در این سکوی راه آهن که رنگی شخصی آنان آغاز می شد، هنوز هم با مبادله چشمک‌ها و لبخندها، اشتراک وضع خویش را با دیگران احساس می کردند. اما احساس غربت‌شان، به محض دیدن اولین دود و دم قطار ناگهان در زیر رگبار شادی سهم و گیج کننده‌ای خاموش شد. وقتی که قطار ایستاد، جدائی‌های دور و درازی که اغلب بر روی همین سکوی راه آهن آغاز شده بود، در یک ثابیه پایان یافت. در همان لحظه‌ای که بازوها با حرصی پر از شور و شادی به دور تنی حلقه شد که شکل جسمانی آن را فراموش کرده بودند. خود را امر وقت نگاه کردن به این موجودی را که به سوی او می دوید و خود را به سینه او می فشرد پیدا نکرد. وقتی او را در میان بازوانش گرفته بود و سری را که فقط موهای آشنای آن را می توانست ببیند به سینه می فشرد، اشک‌هایی را که نمی دانست رانیده شادی حاضر است یا ریح نهفته آن مدت طولانی، رها کرد تا بریزد. دست کم مطمئن بود که این اشک‌ها نخواهد گذاشت او بداند این چهره‌ای که در گودی شانه‌اش پنهان شده است چهره رؤیاهای دور و دراز اوست یا چهره یک بیگانه. بعدها می توانست پی ببرد که آیا سوءظن او حقیقت داشت یا نه؟ فعلا می خواست مانند همه رفتار کند. مانند همه کسانی که در اطرافش بودند و گونی فکر می کردند که ممکن است طاعون بیاید و برود بی آنکه دل‌های مردم را تعبیر دهد.

در حالی که همدیگر را تنگ در بازوان می فشردند به خانه‌هاشان رفتند. هیچ چیز دیگری در دنیا نمی دیدند، ظاهراً بر طاعون پیروز شده بودند، همه بدبختی‌ها را فراموش کرده بودند و نیز به یاد کسانی نبودند که بار با همان قطار آمده و هیچکس را نیافته بودند و آماده بودند که در خانه‌هاشان با تأیید آن ترسی روبرو شوند که قبلاً سکوت طولانی در دل‌هاشان به وجود آورده بود.

برای اینان که هیچ همراهی بجز ریح تازه نفس‌شان نداشتند، برای

عده‌ای دیگر که در این لحظه خود را تسلیم خاطره موجود از دست رفته‌ای می‌کردند، وضعی کاملاً دگرگونه وجود داشت و احساس جدائی در آنان به اوج خود رسیده بود. برای اینان، یعنی مادران، شوهران و عاشقانی که همه نشاط زندگی‌شان را همراه موجودی که اکنون در گودالی ناشناس ناپدید شده و یا به صورت مثنی خاکستر در آمده بود از دست داده بودند، همیشه طاعون بود.

اما چه کسی به این تنهایی‌ها فکر می‌کرد؟ به هنگام ظهر آفتاب بر نفس‌های سرما که از بامداد در هوا می‌جنگید غلبه کرده بود و امواج مداوم نور ثابت خود را بر روی شهر می‌ریخت، روز متوقف شده بود. توپ‌های استحکامات، بر فراز تپه‌ها، لاینقطع در آسمان یکنواخت غریدند. تمام مردم شهر بیرون می‌ریختند تا این لحظه فشرده را که در آن دوران رنج‌ها پایان می‌گرفت و دوران فراموشی هنوز نرسیده بود جشن بگیرند.

در همه میدان‌ها می‌رقصیدند. روز به روز عبور و مرور به طور قابل ملاحظه‌ای در افزایش بود و اتومبیل‌ها که فراوان شده بودند، به رحمت در کوچه‌های شلوغ پیش می‌رفتند. ناقوس‌های شهر سراسر بعدازظهر را می‌نواختند و با طنین‌هاشان آسمان آبی و طلائی را آکنده می‌ساختند. در کلیساها دعای شکران خوانده می‌شد، اما در همان حال مراکز خوش‌گذرانی هم از جمعیت مالا مال بود، کافه‌ها، بی‌آنکه در غم آینده باشند، آخرین مشروبات خود را پخش می‌کردند. جلو پیشخوان آنها جمع مردمی که ظاهر هیجان‌زده‌ای داشتند، به همدیگر فشار می‌آوردند. و در میان آنان حفت‌هائی دست در آغوش هم داشتند و از این که مردم شاهد حرکاتشان باشند پروائی نداشتند. همه فریاد می‌زدند یا می‌خندیدند آن نیروی حیاتی را که در طرف چند ماه ذخیره کرده و روح خود را بر آن نگاهان گذاشته بودند، در این روزی که گوئی روز رنده ماندن‌شان بود، به مصرف می‌رساندند. فردا خود زندگی با همه احتیاط‌کاری‌هایش آغاز می‌شد. فعلاً مردمی که از طبقات گوناگون بودند، در کنار هم می‌نشستند و برادرانه رفتار می‌کردند، مساواتی را که حضور مرگ نتوانسته بود عملی سازد، شادی و

سرور نجات، دست کم برای چند ساعت برقرار کرده بود.

اما همه چیز در این جنجال مبتدل خلاصه نمی شد. آنان که در پایان روز در کنار رامبر کوجه‌ها را پر کرده بودند، اغلب، شیرین‌ترین خوشبختی‌ها را در زیر نقاب طاهری آرام محفی داشتند. حفت‌ها و خانواده‌های متعدده، فقط ظاهر گردش‌کنندگان ساکتی را داشتند. در واقع اغلب آنها به بازدید مکان‌هایی می‌رفتند که در آن مکان‌ها رنج برده بودند. و کارشان این بود که علائم آشکار و یا محفی طاعون و آثاری را که از خود به جای گذاشته بود، به از راه رسیدگان نشان دهند. در بعضی موارد به این اکتفاء می‌کردند که نقش راهنمای طاعون دیده و نقش کسی را باری کنند که شاهد حوادث فراوان بوده است و بی آن که خاطره ترس و وحشت را تجدید کنند از خطر حرف می‌زدند. این خوشی‌ها بی‌آزار بود. اما در موارد دیگر این شرح به صورت لرزاننده‌ای در می‌آمد، مثلاً عاشقی که خود را تسلیم دلهره شیرین خاطرات کرده بود، می‌توانست به همراهش بگوید: «در این مکان و در چنین زمانی تو را آرزو کردم و تو نبودی.» این سیاحتان شور و عشق در آن لحظه می‌توانستند وضع خودشان را تشخیص دهند: آنان در میان اقیانوس هیاهو که احاطه‌شان کرده بود، جزیره‌های کوچکی از زمزمه و راز گوئی بودند آنان به مراتب بهتر از ارکسترهای چهارراه‌ها از نجات واقعی خیر می‌دادند. زیرا این جفت‌های شیفته، تنگ در کنار هم، و حریص گفتگو، در میان هیاهو با همه پیروزی و اقراط سعادت، تأکید می‌کردند که طاعون پایان یافته و دوران وحشت به سر آمده است. آنان با خیال راحت و به رهم همه بدیهیات، آشنائی ما را با آن دنیای دیوانه‌واری که در آن مرگ انسان مانند مرگ مگس‌ها عادی بود، با آن وحشیگری مسلم و آن هذیان حساب شده، با آن گرفتاری و زندانی که خود را در تجاوز به همه چیز آزاد می‌شمرد و با آن بوی مرگ که اگر کسی را نمی‌کشت مبهوتش می‌ساخت انکار می‌کردند. و بالاخره انکار می‌کردند که ما همان مردم بهت‌زده‌ای باشیم که همه روزه گروهی از افرادش در کام کوره‌ای به دود چرب بدل شوند و دیگران پای در زنجیر ناتوانی و ترس به انتظار نوبت خود باشند.

دکتر ریو که در پایان روز، برای رسیدن به محله‌های بیرون شهر، در میان صدای ناقوس‌ها، توب‌ها و موریک و فریادهای گوشخراش، تنها راه می‌رفت، این منظره‌ها توجهنش را جلب می‌کرد. حرفه او ادامه داشت، زیرا برای بیماران تعطیل وجود ندارد. در نور ریا و لطیفی که بر روی شهر می‌تابید، بوهای قدیمی گوشت کباب‌شده و متروپ رازیانه بر می‌خاست. در اطراف او چهره‌های خوشحال به سوی آسمان بر می‌گشت. مردان و زنان با چهره آتشین و با همه هیجان و فریاد هوس به گردن هم می‌آویختند. آری طاعون و وحشت پایان یافته بود و این باروان که به هم حلقه می‌شدند، در حقیقت، می‌گفتند که طاعون عبارت از عرت و جدائی، به مفهوم عمیق کلمه، بود.

برای نخستین بار ریو می‌توانست به این حالت آشنائی که از مدت‌ها پیش در همه چهره‌های رهگذران می‌دید نامی بدهد، اکنون برای او کافی بود که به دوروبر خود نگاه کند. همه این اشخاص که همراه با بدبختی و محرومیت‌ها به پایان طاعون رسیده بودند، لباس نقشی را که سابقاً، از مدت‌ها پیش، به عهده داشتند بر تن کرده بودند و سر و وضع مهاجرانی را داشتند که نخست چهره‌هاشان و اکنون لباس‌هاشان حکایت از دوری و کشور دوردست‌شان می‌کرد. از لحظه‌ای که طاعون دروازه‌های شهر را بسته بود، آنها فقط در جدائی ریسته بودند و از آن گرمای انسانی که سب فراموشی همه چیز می‌شود محروم مانده بودند در هر گوشه‌ای از شهر، مردان و زنان به درجات مختلف در حسرت وصالی به سر برده بودند که برای همه آنها از یک نوع نبود ولی برای همه آنان به یک اندازه محال بود. اغلب آنان با همه نیروشان در حسرت موجود غایبی، گرمای اندامی و یا در حسرت مهربانی یا عادت فریاد زده بودند. عده‌ای بی‌آنکه خود بدانند به سب محرومیت از دوستی مردم و به این سبب که نمی‌توانند با وسائل عادی دوستی، یعنی نامه و قطار و کشتی به آنان برسند، رنج می‌بردند. عده دیگری که بسیار کم بودند، شاید مانند تارو در آرزوی وصال چیزی به سر برده بودند که نمی‌توانستند تشریحش کنند، اما در نظرشان یگانه عنای

خواستنی جلوه می‌کرد. و چون نام دیگری برایش پیدا نمی‌کردند، آن را «آرامش» می‌نامیدند.

ریو همانطور راه می‌رفت. هر چه بیشتر می‌رفت ازدحام در اطراف او بیشتر می‌شد، هیاهو بالا می‌گرفت و چنین به نظرش می‌رسید که محلات بیرون شهر هر لحظه عقبتر می‌رود. به تدریج، در آن جسم عظیمی که روزه می‌کشید تحلیل می‌رفت. اکنون فریاد این جسم عظیم را بهتر می‌فهمید زیرا دست کم برای یک سهم، فریاد خود او نیز بود. آری، همه با هم، در جسم و روحشان، از تعطیلی دشوار، از عربتی لاعلاج و از عطشی اقیانوس‌نشد رنج برده بودند. در میان پشته‌ها از کشته‌ها، رنگ‌های آمولانس، تهدیدهای آن چیزی که ناچار سرنوشتش می‌نامیدند، پایکومی مصرانه ترس و عصیان وحشتناک قلب‌شان، پیوسته همه‌های بزرگ در گوششان بود و این موجودات وحشت‌زده را آگاه می‌کرد که باید میهن واقعی‌شان را پیدا کنند. برای همه آنان، میهن واقعی در ورای دیوارهای این شهر دم کرده قرار داشت: در حارستان‌های عطرآگین روی نی‌ها، در دریا، در سرزمین‌های آزاد و در گراسنگی عشق. آنان می‌خواستند به سوی آن، به سوی حوشبختی برگردند و از همه چیز دیگر با بیزاری رو گردان شوند.

و اما درباره مفهوم این عبرت و این آرزوی وصال، ریو چیزی نمی‌دانست. او که همانطور راه می‌رفت و از همه سو فشرده می‌شد و صدایش می‌زدند، کم‌کم به کوچه‌های خلوت‌تر می‌رسید و با خود می‌گفت مهم نیست که این چیزها مفهومی داشته باشد یا نه، بلکه فقط باید دید که آیا پاسخگوی امیدهای مردم بوده است یا نه؟

اکنون خود او می‌دانست که چه پاسخی داده شده است، و آن پاسخ را در اولین کوچه‌های محلات بیرون شهر که تقریباً حالی بود بهتر می‌یافت، آنان که به کم قناعت کرده و فقط حواسته بودند به خانه عشق‌شان برگردند، اغلب پاداش یافته بودند. هر چند که بعضی از آنها هم همانطور تنها در شهر راه می‌رفتند و کسی را که در انتظارش بودند نیافته بودند. و باز حوشبخت بودند کسانی که دو بار جدا نشده بودند، مانند بعضی‌ها که

پیش از طاعون نتوانسته بودند با اولین کوشش، آشیان عشق خود را بنا کنند و در طول سالها کورکورانه به دنبال توافق دشواری بودند که عشاق از هم بریده را به همدیگر می پیوندد. آنان مانند ریو این سبکباری را داشتند که همه چیز را به عهده زمان بگذارند و برای همیشه جدا شده بودند. اما دیگران، مانند رامر بدون تردید، موجود عائبی را که گمان می کردند از دست داده اند، باریافته بودند. آن روز صبح ریو به هنگام جدا شدن از او گفته بود: «حرات داشته باشید. حالا است که باید حق داشته.» آنها دست کم برای مدتی خوشبخت می شدند. اکنون می دانستند اگر چیزی هست که می توان پیوسته آرزو کرد و گاهی به دست آورد محبت بشری است.

برعکس برای همه آنان که به چیزی فوق بشری رو کرده بودند که حتی تصورش را هم نداشتند، پاسخی نبود. تارو شاید به آن آرامش دشواری که منظورش بود رسیده بود. اما آن را فقط در مرگ یافته بود و در ساعتی دیگر به کارش نمی آمد. دیگران، برعکس، به آرزوی خویش رسیده بودند، زیرا فقط چیزی را خواسته بودند که در خودشان بود و ریو آنان را دم در خانه هاشان می دید که در روشنائی دم غروب، با همه نیروی خویش دست در کمر هم انداخته و با شور و شوق همدیگر را نگاه می کنند. و ریو در لحظه ای که به کوچه گران و کتار می پیچید، با خود می گفت اشتباه نکرده ایم اگر بگوئیم که شادی، دست کم گاهگاه، کسانی را که به بشر و عشق محقر و شدید او اکتفا کرده اند، پاداش می دهد.

این وقایع به پایان می‌رسد. وقت آن است که دکتر برنار ریبو اعتراف کند که نویسنده آن است. اما پیش از نگاشتن آخرین حوادث آن، دست کم می‌خواهد دخالت خود را در این کار توجیه کند و بگوید که اصرار داشته است لحن شاهد بی‌طرفی را داشته باشد. در سراسر مدت طاعون، حرقة او ایجاب می‌کرد که با اغلب همشهریان خویش تماس بگیرد و از احساسات آنها خبردار شود. پس برای نقل آنچه دیده و شنیده بود، موقعیت خوبی داشت. اما خواسته است که این کار را با خویشتن داری مطلوبی انجام دهد. به طور کلی کوشیده است چیزی بیش از آنچه خود دیده است نقل نکند، به همدردان دوران طاعونش افکاری را که محور نبودند داشته باشد نیست ندهد و فقط از متونی که تصادف و یا بدبختی در اختیارش گذاشته بود استفاده کند.

او که در مورد نوعی جنایت برای ادای شهادت احضار شده، همانطور که شایسته شاهد با حسن نیتی است جانب احتیاط خاصی را نگه داشته است. اما در عین حال بنا به قانون هر قلب شریف، به طور قاطع جانب قربانی را گرفته و خواسته است در یگانه واقعیت‌هایی که بین شان مشترک بود، یعنی عشق، رنج و غربت، به انسان‌ها و به همشهریانش ملحق شود. بدینسان حتی یکی از دلهره‌های همشهریانش نیست که او در آن شریک نباشد و هیچ

وضعی نیست که وضع او هم شمرده شود.

برای اینکه شاهد صادقی باشد محور بود که بخصوص صحنه‌ها و اسناد و شایعات را نقل کند. اما درباره آنچه شخصاً برای گفتن داشت و درباره انتظار خویشتن و رنج‌هایش می‌بایستی سکوت کند. اگر از آنها استفاده کرده است، فقط برای فهمیدن و یا فهماندن همشهریانش و یا برای دادن شکلی تا حد امکان صریح به آن چیزی بوده است که آنها به طور مبهمی احساس می‌کردند. حقیقت را بخواهید این کوشش مصلحتی برای خود او چندان گران تمام نشده است. وقتی می‌دید و سوسه شده است که راز درون خود را با هزاران صدای طاعون ردگان در آمیزد، خودداری کرده و با خود گفته است که حتی یکی از عذاب‌های او نیست که در عین حال مال دیگران نباشد و در دنیائی که درد و رنج‌ها اغلب فردی است این خود امتیازی شمرده می‌شود. به طور قطع او می‌بایستی به نام همه حرف بزند.

اما، دست کم، یکی از همشهریان ما هست که دکتر ریو نمی‌توانست به نام او حرف بزند. و آن کسی است که تارو روری درباره‌اش به ریو گفته بود: «بگانه گناه واقعی او این است که در دل، آنچه را که بچه‌ها و انسان‌ها را می‌کشد پذیرفته است؛ در باقی موارد، درد او را می‌فهمم. اما در مورد این یکی، مجبورم که او را بحشم.» شایسته است این وقایع، با ماحرای او پایان گیرد که قلبی نادان یا بهتر بگوئیم تنها داشت.

وقتی که دکتر ریو از کوچه‌های دراز و پر سروصدای آکنده از جش و سرور بیرون آمد، در لحظه‌ای که به کوچه گران و کنار می‌پیچید به سدی از پاسبانان برخورد و توقف کرد. انتظار چنین چیزی را نداشت. مهمه دوردست حتی، این محله را بسیار ساکت جلوه می‌داد و اسان تصور می‌کرد که این کرچه‌ها، در عین خاموشی خلوت نیز هست. ریو کارتر را در آورد. پاسبان گفت:

«غیر ممکن است دکتر. دیوانه‌ای هست که به روی مردم تیراندازی می‌کند. اما اینجا بمانید، ممکن است به درد بخورید.»

در این لحظه ریو، گران را دید که به سوی او می‌آید. گران هم هیچ

چیزی نمی دانست. مانع عبور او شده بودند و متوجه بود که تیرها از خانه او شلیک می شود. از دور، نمای خانه را که آخرین اشعه بی حرارت خورشید پلاتیش کرده بود می دیدند. بر گرد خانه، فضای حالی وسیعی جدا شده بود که تا پیاده رو مقابل می رسید. وسط کوچه به وضوح یک کلاه و تکه پارچه کثیفی دیده می شد. ریو و گران از دور می توانستند صف دیگری از پاسبان ها را در آن سر کوچه، موازی با همین صفی که مانع پیشروی آنها شده بود ببینند. و پشت سر این صف ساکنان محله با عجله در رفت و آمد بودند. وقتی خوب نگاه کردند پاسبان های دیگری را هم دیدند که طپانچه به دست و رو به خانه، دم در بناها چمباتمه زده اند. تمام پنجره های آن خانه بسته بود. با وجود این در طبقه دوم، یک پنجره نیمه باز به نظر می رسید. سکوت مطلق در کوچه برقرار بود. فقط صدای موسیقی که از مرکز شهر می آمد، گاهگاه به گوش می رسید.

در این لحظه، از بنای مقابل دو تیر طپانچه شلیک شد و قطعات شیشه از پنجره شکسته به اطراف پرید. بعد دوباره سکوت برقرار شد. از دور، و پس از سروصداهای آن روز، این صحنه به نظر ریو باور نکردنی می آمد. ناگهان گران که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

- این پنجره کتار است. ولی کتار که عیش رده است

ریو از پاسبان پرسید:

- چرا تیراندازی می کنند؟

- سرش را گرم می کنند. منتظرند که یک اتومبیل با وسائل لازم برسد چون به روی هر کس که بخواهد به در ساختمان نزدیک شود تیراندازی می کند. یک پاسبان تیر خورده است.

- چرا تیراندازی کرد؟

- معلوم نیست. مردم در کوچه تعریح می کردند. وقتی اولین تیر طپانچه شلیک شد چیری نفهمیدند. با گلوله دوم داد و فریاد بلند شد و یک نفر زخمی شد و همه فرار کردند. حتماً دیوانه است!

در سکوتی که بازگشته بود، دقیقه ها به کندی می گذشت. ناگهان

دیدند که از آن سر کوچه سگی ظاهر شد. اولین سگی بود که ریو پس از مدت‌ها می‌دید، «پانیول»^۱ کثیفی بود که حتماً تا آن روز صاحبانش در خانه محفی کرده بودند. در طول دیوارها پیش می‌آمد. وقتی که نزدیک در رسید، تردید کرد، روی پاهای عقب نشست و سرش را برگرداند که کک‌هایش را تمیز کند. پاسان‌ها با سوت‌های متعدد صدایش کردند. سرش را بلند کرد، بعد تصمیم گرفت که با تانی وسط کوچه برود و کلاه را ببرد. در همان لحظه گلوله‌ای از طبقه دوم شلیک شد و سگ مانند کلوچه‌ای روی زمین غلطید و پاهایش را به شدت تکان داد و بالاخره به پهلو افتاد و با تشنج‌های طولانی تکان خورد. در پاسخ، پنج یا شش گلوله از درهای روبرو شلیک شد و پنجره را ریزریز کرد و به زمین ریخت. سکوت دوباره برقرار شد. آفتاب کمی برگشته بود و سایه به پنجره کتار نزدیک می‌شد. صدای ترمز اتومبیل در کوچه، پشت سر دکتر شنیده شد. پاسان گفت:

— رسیدند.

پلیس‌ها در حالی که مقادیری طناب، یک نردبان و دو بسته دراز پیچیده به برزیت در پشت‌شان حمل می‌کردند از اتومبیل پائین می‌ریختند. به کوچه‌ای که روبروی خانه کتار ردیف بناها را دور می‌زد داخل شدند. لحظه‌ای بعد حرکاتی دم در این خانه‌ها مشهود شد. سپس مستطیر شدند. سگ دیگر تکان نمی‌خورد اما اکنون در برکه تیره‌ای عوطه‌ور بود.

ناگهان از پنجره خانه‌هایی که پاسان‌ها اشغال کرده بودند، شلیک مسلسل دستی آغاز شد. در طول تیراندازی، پنجره‌ای که هدفشان بود حرد و خاکشیر شده و سطح تاریکی را ظاهر ساحت که ریو و گران از جانی که ایستاده بودند چیزی در آن تشحیص نمی‌دادند. وقتی که تیراندازی متوقف شد، دومین مسلسل از زاویه دیگری و از یک خانه دورتر شروع به شلیک کرد، گلوله‌ها بدون شک وارد چهارچوب پنجره می‌شد، زیرا یکی از آنها تکه آجری را شکست و پرتاب کرد. در همان لحظه سه پاسان دوان دوان از کوچه گذشتند و به سرعت از در ورودی داخل شدند. بلافاصله سه پاسان دیگر

۱. Epagneul نوعی سگ اسپانیایی با موهای بلند و گوش‌های او بران

آنها را تعقیب کردند و تیراندازی مسلسل قطع شد. باز هم همه مستظر شدند. دو صدای انفجار دور، از داخل ساختمان به گوش رسید، بعد سروصدائی بلند شد و دیدند که مردی کوچک اندام و بی کت را، در حالی که لایق قطع فریاد می زد، به جای اینکه با خود بکشد، تقریباً روی دست، از خانه خارج کردند. گوئی بر اثر معجزه‌ای همه پنجره‌های بسته کوچه باز شد و اشخاص کنجکاو سر از آنها بیرون آوردند، در همان حال جمعی از مردم از خانه‌ها بیرون ریختند و پشت صف پاسان‌ها دویدند. لحظه‌ای مرد کوچک اندام را در وسط کوچه دیدند که بالاخره پاهایش به زمین رسیده بود و پاسان‌ها دست‌های او را از پشت گرفته بودند. فریاد می زد. پاسانی به او نزدیک شد. با تابی و مهارت و با همه نیروی بازوانش، دو مشت به صورت او زد. گران با لکنت زبان گفت:

- کتار است. دیوانه شده!

کتار به زمین افتاده بود. باز هم پاسان به این توده‌ی حرکتی که به روی زمین افتاده بود لگد محکمی زد. بعد دسته‌ای از پاسان‌ها و مردم به طرف دکتر و دوست سالخورده‌اش به حرکت درآمد. پاسان گفت:

- نایستید!

وقتی که این گروه از برابر ریو گذشت، او چشماش را برگرداند. گران و دکتر در پایان شفق به راه افتادند. چنان که گوئی این حادثه کرحتی محل را از میان برده بود، کوچه‌ها دوباره از همه‌ی جمعیت پر نشاطی آکنده می شد. دم در خانه، گران از دکتر حداحافظی کرد. می رفت که کار کند. اما در لحظه‌ای که از پله‌ها بالا می رفت به دکتر گفت که به ژن نامه نوشته است و حالا راضی است ضمناً حمله‌اش را از سر گرفته است. گفت:

«همه صفت‌ها را حذف کردم.»

و بالحد شیطنت آمیزی کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد. اما ریو در فکر کتار بود و صدای حقه‌مشت‌ها که صورت او را له کرده بود دکتر را که به سوی خانه پیرمرد آسمی روان بود دنبال می کرد. شاید اندیشیدن به انسان گناهکاری از اندیشیدن به یک اسبان مرده دشوارتر بود.

وقتی که ربو به خانه بیمار پیر رسید، شب همهٔ آسمان را در بر گرفته بود. از داخل اطاق مهمهٔ دوردست آزادی به گوش می‌رسید و پیرمرد با همان نشاط همیشگی بخودهایش را از یک دیزی به دیزی دیگر می‌ریخت می‌گفت:

-حق دارند خوش باشند. برای ساختن یک دنیا همه چیز لازم است. راستی دکتر، همکاران چه شد؟

صدای انفجار به گوششان می‌رسید. اما اینها انفجارهای بی‌خطری بود: بچه‌ها ترقه در می‌کردند. دکتر در حالی که به سینهٔ بیمار گوشی گذاشته بود گفت:

-مرد-

پیرمرد که کمی جا خورده بود گفت:

-آه!

دکتر افزود:

-از طاعون.

پیرمرد پس از لحظه‌ای گفت:

-بلی، خوب‌ها می‌روند. زندگی همین است. اما او مردی بود که

می‌داست چه می‌خواهد.

دکتر در حالی که گوشی را به جای خود می‌گذاشت گفت:

-منظورتان از این حرف چیست؟

-هیچ. او حرف بیهوده نمی‌زد. خلاصه من از او حوشم می‌آمد. دنیا

همین است. دیگران می‌گویند: «طاعون است، ما در دورهٔ طاعون بودیم.»

حتی اگر حجت‌نکشید ادعای مدال هم می‌کند. اما طاعون یعنی چه؟

زندگی است. همین.

-مرتأب‌خور بدهید.

-اوه! نترسید. من به این زودی‌ها نمی‌میرم و مرگ همه‌شان را به چشم

می‌بینم. من می‌دانم چطور زندگی کنم.

فریادهای شادی از دور به او جواب داد. دکتر وسط اطاق توقف کرد:

-برایتان اشکال ندارد که من روی تراس بروم؟
 -چه اشکالی دارد. می‌خواهید آنها را از بالا ببینید. ها؟ خواهش
 می‌کنم بفرمائید. اما آنها همیشه همانند که بودند.
 ریو به طرف پلکان به راه افتاد.

-راستی دکتر، درست است که می‌خواهند سنای یادبود برای مردگان
 طاعون درست کنند؟

-روزنامه‌ها اینطور می‌گویند. یک لوح سنگی، یا یک کتیبه.

-مطمئن بودم. چند سخنرانی هم می‌کنند.

پیرمرد حنله حقه‌ای می‌کرد:

-از همین حالا صدایشان را می‌شنوم: «مردگان ما ...» و بعد هم
 می‌روند شکمی از عزادر آرند.

ریو قدم در پلکان گذاشته بود. آسمان عظیم سرد بر فراز خانه‌ها
 می‌درخشید و، نزدیک تپه‌ها، ستاره‌ها مانند سنگ آتش‌زنده سخت جلوه
 می‌کرد. این شب با شبی که او و تارو برای فراموش کردن طاعون به روی این
 تراس آمده بودند چندان فرقی نداشت. اما امتب دریا در پای صخره‌ها پر
 هیاهو تر از آن شب بود. هوا ثابت و سبک بود و حالی از نفس‌های شوری که
 باد نیمگرم پائیز با خود می‌آورد. با وجود این، همه‌شهر همراه با صدای
 موج به پای تراس‌ها می‌حورد. اما این شب نجات بود، نه شب عصیان.
 از دور، سیاهی سرخ‌فامی محل بولوارها و میدان‌های چراغانی شده را نشان
 می‌داد. در ششی که اکنون آزاد شده بود، هوس بلد از پای برداشته بود و
 عرش آن بود که تا به گوش ریو می‌رسید.

از بندرگاه تاریک، اولین شفشه‌های آتش بازی جشن بالا رفت. شهر با
 فریادی دراز و گنگ از آنها استقبال کرد. کنار، تارو، مردان و زنانی که ریو
 دوستشان داشته و از دست داده بود، مرده یا محرم، فراموش شده بودند.
 پیرمرد حق داشت. انسان‌ها همیشه همان بودند، اما نیرو و معصومیت آنان
 مطرح بود و در اینجا بود که ریو، در ورای هر درد و رنجی احساس می‌کرد
 که به آنها ملحق می‌شود. در میان فریادهائی که با افزایش تعداد شفشه‌های

رنگارنگ در آسمان بر شدت و مدت آنها افزوده می‌شد و با طپس‌های دراز تا پای تراس می‌رسید، دکتر ریو تصمیم گرفت سرگذشتی را که در اینجا پایان می‌گیرد بنویسد، تا از آن کسانی نباشد که سکوت می‌کنند، تا به نفع طاعون‌زدگان شهادت دهد، تا دست کم از ظلم و خشونت‌هایی که با آنان شده است یادبودی باقی بگذارد، و فقط بگوید که آنچه در میان بلایا می‌آموزد این است که در درون افراد بشر، ستودنی‌ها بیشتر از تحقیق‌کردنی‌هاست.

اما با وجود این می‌دانست که این سرگذشت نمی‌تواند سرگذشت پیروزی نهائی باشد. فقط می‌تواند نشان‌دهنده آن کاری باشد که او مجبور شده بود انجام دهد و بی‌شک بایستی باز هم همه انسان‌ها که نمی‌توانند قدیس باشند و از پذیرفتن بلیه امتناع دارند و می‌کوشند در شمار پزشکان در آیند، به رغم از هم گسیختگی خویششان، بر ضد وحشت و سلاح خستگی ناپذیر آن انجام دهند.

ریو فریادهای شادی را که از شهر بر می‌خواست می‌شنید و به یاد می‌آورد که این شادی بی‌بسته در معرض تهدید است. زیرا می‌دانست که این مردم شادان نمی‌دانند، اما در کتابها می‌توان دید که باسپیل طاعون‌هرگر نمی‌میرد و از میان نمی‌رود، و می‌تواند ده‌ها سال در میان اثاث خانه و ملامه‌ها بخواهد، توی اتاق‌ها، زیرزمین‌ها، چمدان‌ها، دستمال‌ها و کاعد پاره‌ها منتظر باشد و شاید روزی برسد که طاعون برای بدبختی و تعلیم انسان‌ها، موش‌هایش را بیدار کند و بفرستد که در شهری خوشبخت بمیرند.

پایان